





انجمن رمان های عاشقانه

WWW.ROMANKADE.COM

Des: @Hasti_az20



نویسنده: ویرجینی

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

"بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ"

"أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ"

آیا عهدی نفرستادم به سوی شما ای بنی ادم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار "یس

— □□

خلاصه:

شنیدی عشق چکار میکنه؟؟؟ فکر نکنم عمیق دیده باشی ، خبر دادن فصل عشق یه جوری عاشقت میکنن که حسابی تو دلت رد عشق بمونه ، میگن عشق جادوگره و حسابی جادو میکنه اون هم با کلی قشنگی ، میگن اونقدر آخرش قشنگه که هیچ مجنونی بی لیلی نمیمونه و فرهاد از غمش کوه نمیکنه ، همیشه تو مغزمون فرو کردن که اخر قصه های عاشقنه با غصه تموم میشه ، ولی ایندفعه آخرش قشنگه ...

مقدمه:

...به نام خالق من خالق همین دردی که تو دل و قلب هامونه...

هدیه ایی ناقابل به مناسبت بیست وهفتمین سالگرد حضور فرشته مهربونم تو زندگیم

آرزو جان تولدت مبارک گلم

این داستان رو واسه این نوشتم واست که امسال آخر عاقبت قشنگی عشق رو انشالله ببینی

آخرش قشنگه مطمئن باش

استارت تایپ

□□□□/□□/□□

از طرف عشقتون به عشقاش

v.rahimi1

""آخرش قشنگه

وقتی که دست تکون میدیو

این دله که تنگه

اونوبا دست نشون میدیو

اون شبای بعدش

اخ اون شبای بعدش

میمیره تو دوری این دله بی صاحب تو غما دیوونه نبودی

من عاشقشتم نمیشدمو نکنی تو ترکش چجوری بگم بش

آخرش قشنگه

آخرش یه من میمونم یه تو

دِ قلب نداری که تو منی که با عشق میشونی به پات

داری ول میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

د قلب نداری که تو

یه من میمونم یه تو

یه من میمونم یه تو

منکه بی قرارتم اینورا یکم باش

این شرایطم کاش

یکی مثله خودت بام رفیق بود

ما که کم نخوردیم از ادمای ناجور

همه خوبن از دور

ولی زخمی که تو بهم میزدی عمیق بود

آخرش یه من میمونم یه تو

د قلب نداری که تو

منی که با عشق میشوندی به پات

داری ولی میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

د قلب نداری که تو

آخرش قشنگه

یه من میمونم یه تو

یه من میمونم یه تو

آخرش قشنگه-علیرضا طلپسچی"

سایه:

درد

دردهاات یه عالمه بشه چیکار میکنی؟؟؟

به این فکر کردی؟؟؟

وقتی یه عالمه درد رو سرت بریزه چکار میکنی؟؟؟

وقتی از سایه ات وحشت کنی تا حالا شده دلت درد بگیره؟؟؟

من این روزها دلم اندازه یک دنیا درد میکنه ها ، تا حالا شده بنشینم و واسه خودت وارزوات گریه کنی؟؟؟

نمیگم بابا ندارم و سر راهی هستم نمیگم بچه یه خانواده بی پول هستم نمیگم محبت ندیدم نمیگم که بهترین چیزها
واسم فراهم نبود وهست ولی اینو میگم که من درد دارم سایه درد داره .

کسی که دیگه زنده نیست .

کسی که هویتش رو توی پونزده سالگی از دست داده کسی که حالا بیست و سه سالشه و میخنده میخنده تا صدای
خنده هاش همه شهررو پر کنه میخنده تا از ضعیف بودنش کسی با خبر نشه کسی که راحت عاشق شد اخه عقل
داشت مگه؟؟؟

مگه عشق واسه کسی عقل میگذاره؟؟؟ وقتی یه عالمه ضربه به روح وجسمت خورده بشه وقتی تو پونزده سالگی
صاحب بچه بشی معلومه میمیری ومن مردم

این ها اسمش چیه؟؟؟ حتما درده دیگه .

آخرش قشنگه

با اولین حماقت زندگیم من مردم ، شدم یک سایه بیزار از سایه ی خودش ، شدم یک مرده متحرک که برای نشون دادن شادیش فقط فقط میخنده حالا اون دختر پونزده ساله بزرگ شده واسه خودش ، دخترش ۱۰ سالشه وهنوز توی خونه پدریش زندگی میکنه والان همه اون رو به عنوان یک دختر مجرد وپاک ومعصوم میشناسنش .

دخترش ، دختری که عاشقانه دوسش داره اون رو به عنوان خواهرش قبولش داره دیگه بدبختی تاکی؟؟؟

به چشم های دخترم نگاه کردم هیچ کس باورش نمیشه سایناز دخترم باشه باز با لگد زد بهم اشک تو چشم هام جمع شد

-ابجی سایه بخدا نمیخواستم بزnm

نشستم رو زمین وبلند گریه کردم به اینهمه بدبختی که دور از چشم خانواده با عشق ۱۰ ساله م یکی شدم ویک شبه همه چی رو از دست دادم با این اراجیف که در آینده با من ازدواج میکنه چقدر ساده بودم من بدون هیچ چیزی عاشق پسری شدم که ۱۰ سال از من بزرگتر بود

سایناز ب-غ-ل-م کرد

-ابجی جونم عزیزم گریه نکن منم گریه میکنما

دست هاش دو طرف صورتتم نشست چرا نمیگه بهم مامان؟؟؟ چرا من از زندگی که محروم شدم هیچ از بچه م هم محروم شدم همون موقع مامان در اتاقم رو باز کرد

-سایناز سایه بیابین شام آماده اس .

سایناز:مامانی ابجی باهام قهره

مامان تو چشم هام نگاه کرد چقدر حسرت نشسته بود تو زندگیم .

مامان:ابجی سایه عاشقته باهات که قهر نمیکنه .

سایناز: چرا قهره

ایستادم اشکم رو سریع پاک کردم

-نه خوشگلم من باهات قهر نمیکنم که .

آخرش قشنگه

ودست روی موهای بلند زیتونی رنگ و حالت دارش کشیدم چشم های قهوه اییش رو بهم دوخت سریع ب-غ-لم
کرد گونه اش رو بوسیدم اون هم با حس مادرانه از ب-غ-ل-م در اومد گونه ام رو ب-و-س-ید

-بخشید ابجی

پلک زدم

-بخشیدم

پرید از اتاقم بیرون نشستم لبه تخت مامان پیشم نشست

-خوبی سایه؟؟؟

-خوبم

-ناراحتی؟؟

-نباشم؟؟؟ دخترم من رو ...

دستش رو گذاشت رو دهنم

-سیس .یهو میفهمه در ضمن پاشو بریم بابا وسینا پایین هستن در ضمن یه چیزی سرت کن حامد هم هست .

-اون مردک باز اینجا چیکار میکنه؟؟؟

-باز گفت مردک باید حرمت رئیس و دوست سینا رو داشته باشی چیکارش داری از اینا گذشته چند ساله با خانواده
اشون دوستیم

-باشه باشه هرچی تو بگی اصلا من پایین نمیام .

-چرا اخه؟؟؟ واسه اینکه یه بار اقا حامد محترمانه ازت خواستگاری کرده وتوی بد قواره ردش کردی؟؟؟

رسمآ اشک تو چشم هام نشست

ادامه داد:اخه تو چی میگی دختر؟؟؟ اصلا حالیه چی به سرت اومده که زود گفتم نمیخوام ازدواج کنم؟؟؟ اصلا
خودت رو تو اینه دیدی وبا اون پسر مقایسه کنی؟؟؟هان؟؟؟

آخرش قشنگه

ایستادم

-مامان

ولی اجازه ندادم اشکم بریزه

-مامان ویامان مامانو درد الانم میایی پایین

-باشه میام

-حالا شد

رفت از اتاق بیرون پوفی کردم و شروع کردم به متر کردن اتاق دلیل اینکه این پسر از من خواستگاری کرده بود رو نمیدونم به قول مامان قیافه انچنانی که نداشتم صورتم رو هم که اصلا دست نزده بودم این پسره از خیلی شرایط از من سر تر بود دلیل این رفتارهای احمقانه رو اصلا نمیفهمیدم اچه من کجا اون کجا .

من که ۱۱ ساله مادر شدم اصلا کیس مناسبی واسه خوشبخت کردنش نبودم ونه تنها واسه اون بلکه واسه هیچ کسی این من بودم که تو همون پونزده سالگی ترک تحصیل کردم والان یه سیکل بیشتر ندارم این من بودم که همه ارزو هام سوخته بود این من بودم که صبح تا شب تو این چهار دیواری زندونی بودم واز همیشه گوشه گیر و منزوی تر این منم که نباید هیچ وقت عاشق بشم ویه ادم نفرین شده هستم این منم که یه عالمه درد به وسعت یک دریا رو سرم ریخته .

گذاشتم اشکم بریزه و سریع پاکش کردم رفتم جلو اینه دستی توی موهای خرمااییم کشیدم انگشت اشاره ام رو با تهدید رو به اینه گرفتم

-هرگز دیگه هیچ وقت گریه نمیکنی افتاد دختر احمق؟؟؟؟

مردمک چشم های مشکیم لرزید حس کردم یکی دستش رو کرده تو چشم هام وحد چشم هام رو در آورده اچه بیش از حد سیاه بود سریع رفتم سمت شال ومانتوم پوشیدمشون رفتم بیرون در اتاق رو بستم از پله ها رفتم پایین من وسینا تنها بچه های این خانواده بودیم به اون مدت که حامله بودم فکر میکنم لرز بدنم رو میگیره رسیدم به آخرین پله چشم هام خورد به یادگاری از اولین زخم زندگیم شیرین ترین یادگاری که از من محرومه سایناز کنار حامد نشسته بود و حامد نازش میکرد اصلا حضورم رو متوجه نشده بودن .

آخرش قشنگه

حامد: ابجیت کجاست؟؟؟

سایناز: با من فک کنم قهره

- چرا؟؟؟

- زدم تو پاش دردش گرفت گفت اشتهی کرده ولی قهره

- اهان اشکال نداره من بهش میگم اشتهی کنه باهات

- به حرف تو که گوش نمیده .

دستم رو با شدت تمام مشت کردم دلم میخواست گردن این پسر رو اینقدر میفشردم تا نفس نمیکشید عوضی دستت رو از سر دخترم بکش یاد خودم افتادم اون پسر که من رو خام خودش کرد . اون پسری که از یازده سالگی روی مخم رفت اون پسری که نوازش میکرد با صدای رسایی گفتم:

- آقای عابد دستتون رو از سر خواهرم بکشید کنار .

اونقدر محکم گفتم که حامد خشکش زد مبهوت نگاه میکرد مامان و بابا وسینا اومدن دورم

مامان: چیه چرا داد زدی سایه؟؟؟

بهش با خشم نگاه کردم یک تای ابروش پرید بالا .

ایستاد و گفت: چیزی نیست خاله جان . شما به دل نگیرید انگار جنی چیزی دید .

محکم مشتم رو فشردم هیچ کس حق نداشت دروغ بگه هیچ کس حق نداشت اینجور حرف بزنه ..

لبخندی چاشنی کارش کرد و ادامه داد:

- اینطور نیست سایه جان؟؟؟

داد زدم: اسمم رو درست صدا بزن من جان هیچ کسی نیستم

یه تای ابروش پرید بالا

آخرش قشنگه

مامان رفت سمت میز ناهار خوری توی سالن غذا خوری غذا ها رو آورد ساینز دستم رو گرفت

-سایه جونم .

-هووووم

بدجور بغض داشتم

-غصه نخور خب ایشالله وقتی با عمو حامد عروسی کردی همه چیز خوب میشه

چشم هام در حد ممکن زد بیرون چی میگفت این بچه؟؟؟

-چی میگی تو؟؟؟

باز داد زدم و توجه حامد وسینا رو جلب کردم سینا دستش رو روی دماغش گذاشت:

-سیس همش داد میزنه باز دلت تو گوشه میخواد از بابا؟؟؟

وبه گوشه سالن اشاره زد که بابا در حال صحبت با تلفنش بود

حامد:سایه خانم ببخشید همش تقصیر از من بود

بهشون توجهی نکردم

-ساینز دیگه هیچ وقت هیچ وقت نمیگی من واقا حامد از دواج میکنیم تحت هیچ شرایطی .

-اخره اجی خوشگلم اون خودش میگه که...

نشستم رو زمین واون دست هاش رو دو طرف گونه ام گذاشت

-اون غلط کرده

-ابجی جونم دوستت داره خو ...

-دروغ میگه

-باشه ابجی هرچی تو بگی

آخرش قشنگه

سرش رو ب-و-س-یدم .

-حالا شد

مامان:یه موقع نیایی کمک ها

پوفی کردم ورفتم سمته اشپزخونه چند روزه حدود یک ماهه خیلی بی اعصاب شدم همش به همه گیر میدم شروع کردم به چیدمان میز سینا واون احمق کنار هم نشستن بابا که سر میز رو صندلی اصلی نشست مامان روبرو سینا وروبروی اون مردک واسه من بیچاره جا موند به اجبار صندلی رو کشیدم ونشستم چقدر دلم امشب گرفته بود هوا بارونی بود

سینا:بابا موافقی اخر هفته با عمو حمید وحامد اینا بریم پیست؟؟؟

حامد:بله عمو جون بریم پیست ویکم خوش بگذرونیم

بابا لبخند پررنگی زد:البته به پدرت خبر بده دلم واسه قدیم ها تنگ شده حامد جان .

حامد لبخند پررنگتری زد .

-حتما عمو

یک کفگیر واسه خودم کشیدم مگه با بغضی که تو دلم بود میشد نفس کشید؟؟؟چه برسه به خوردن غذا یک قاشق دوقاشق وتمام شد ساینز هم یواش یواش میخورد ای کاش میتونستم خودم مادرانه بزرگش کنم گدای مامان گفتن هاش بودم .

اشک تو چشم هام جمع شده بود بشقابم رو دستم گرفتم قبل از اینکه اشکم سر بخوره ایستادم

بابا:کجا؟؟؟

-سیر شدم .

-هنوز یاد نگرفتی تا بقیه غذاشون تموم نشده سر میز بشینی؟؟؟به من نگاه کن سایه

آخرش قشنگه

برگشتم اشکم رو خوب کنترلش کرده بودم نگاهم خورد به اون نکبت تو چشم هام نگاه کرد پدر سالاری بابا رو اون هم تاثیر گذاشته بود با چشم هاش اشاره زد بنشین گریه واشک یادم رفت تمام نفرتم رو به اون حامد تو چشم هام ریختم

-گفتم که سیر شدم دلیلی هم نمیبینم بمونم .

ورفتم سمت اشپزخونه اخیشششش در رفتم از داد و بیداد های بابا در حال تمیز کردن بشقابم بودم که صدای پا اومد لابد مامانه میخواد باز باز خواستم کنه بیخیال ظرف ها رو گذاشت دستمال رو دستم گرفتم عجب نمیخواد باز پرسه کنه من رو؟؟؟ یهو ساعتش ودستش رو که دیدم حسابی جا خوردم کنارم ایستاده بود .

-چه عجب من رو دیدی؟؟؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم یکی از ظرف ها رو دستم گرفتم وتمیزش کردم و گذاشتم توی ماشین ظرفشویی .

-نمیخواهی حرف بزنی سایه؟؟

-دلیل اینهمه خود مونی بودنتون چیه؟؟

-باز که گفتم خودمونی این حرف ها چیه؟؟؟رسمه سه بار ازت خواستگاری کردم

-سه بار هم نه شنیدین آقای محترم حالا کارتون تموم شد لطف کنید واز اشپزخونه برید .

-باز هم میام خواستگاریت

-باز هم جوابم منغیه چرا نه حالتون نیست؟؟؟

-آخه دلم یه جا بد گیر کرده خیلی بد که نه حالیش نیست ..

بی تفاوت سرم رو اوردم بالا

-لطفا مزاحم کارم نشید شما کار واجب تری با داداشم دارید اون هم رسیدگی به پرونده های شرکتتونه اینطور

نیست؟؟؟

تو چشم هام نگاه کرد سرش رو آورد جلو یکدفعه گرم شد چیشد؟؟؟ریستارت زدم نه واقعا هنگ زده بودم همون

موقع صدای ترق شکستن ظروف از اون سمت اشپزخونه سریع ازش جدا شدم

آخرش قشنگه

من...

کلا هنگ کرده بودم مامان جلوم ایستاده بود و دستش روی دهنش. بابا هم اومد و بعد از اون سینا حالا چه غلطی کنم؟؟؟

□ سال درد کشیدن کم بود؟؟؟

بابا: چیشده خانم؟؟

یهو چشمش به فاصله بین من و حامد که کم بود خورد و دست حامد که از سمت صورتم دور میشد همون موقع سایناز هم اومد مامان اشکی از چشمش چکید

لال شده بودن کلا مگه خودت میتونستی حرف بزنی سایه خانم؟؟؟ حامد به تته پته افتاد

-من.... چیزه ...

بابا دادزد: اینجا چه خبره؟؟؟

حامد: بخدا من قصدم جدیه

بابا جلو اومد و یهو دست رو قلبش گذاشت

-اخ... اخ قلبم

مامان و سینا دویدند سمتش دستم رو گذاشتم به کابینت های پشت سرم هنوز هیچ چیزی رو نمیفهمیدم حامد دوید سمت بابا فرود اومدم رو زمین به خودم اومدم دیدم مامور امبولانس داره بابا رو میبره و مامان و سینا هم دارن میرن

سینا لحظه اخر اومد جلو: اینبار بد چیزی رو داری میبازی هیچ وقت دیگه حلالت نمیکنم سایه. هیچ وقت

ورفتند اشک هام شروع به ریختن کرد اخه به چه حقی؟؟؟

به چه گناهی؟؟؟

چرا من؟؟؟

حامد نشست کنارم

آخرش قشنگه

-ببین بخدا نمیخواستم

دادادم:خفه شو...خفه شو حالته؟؟؟

وحولش دادم کنار و شروع کردم به مشت زدن بهش

-تو بابام رو ازم گرفتی خانواده م رو ازم گرفتی عوضی

-باهام ازدواج کن

شکه بهش نگاه کردم

سایناز:اجی باباچی حالا چی میشه؟؟

ودوید ب-غ-لم شک روی شک حامد ایستاد شروع کرد به متر کردن اشپزخونه دست توی موهاش میکرد سایناز

هق هق میزد بردمش اتاقش کمی که گذشت خوابش برد یادم افتاد این بوزینه تو خونه اس رفتم پایین به منظره

حیاط نگاه میکرد از پشت شیشه توی سالن نشینمن متوجه من شد برگشت

-اومدی؟؟بنشین باهات حرف دارم

اشکم ریخت

دادادم:ولی من باهات حرف ندارم حالته؟؟؟حالا هم برو

-سیس سیس سایناز خوابه بیدار میشه

خواستم برم سمت پله ها که دوید ودستم رو گرفت کشیم از دستش دستم رو بیرون .

-عوضی محرم نامحرم حالته؟؟؟

دستشو آورد بالا:-تسلیم ولی گوش کن به حرف هام

-چیزی نمونده بخوام گوش کنم بدبختم کردی حالا بشین سر جات مطمئن باش اگه بابا بیدار بشه زنده ام نمیگذاره

بیدار هم نشه سینا زنده ام نمیگذاره .

-سینا غلط کرده

آخرش قشنگه

-درست صحبت کن

-خیلی خب ببین ما باهم ازدواج میکنیم این همه سو تفاهم برداشته میشه خوب .

-چرا دست از سر کچل من برنمیداری؟؟

-اگه کچل بودی که عاشقت نمیشدم وپوزخند مزحکی زد

-خفه شو

وبه سمتش هجوم بردم وزدم توی سینه اش و صورتش دستم رو گرفت

-الان اروم شدی که زدی؟؟؟ دست خودت خوب درد میاد من به درک

دست هام رو اروم ول کرد اشک گونه ام رو پر کرده بود یهو ب-غ-ل-م کرد حدود ۱۰ سال پیش با خانواده حامد آشنا

شدیم دوست صمیمی بابا بود پدرش و ۱۰ سال پیش پای حامد به این خونه باز شد اونروزها ۱۰ سالش بود وتازه

تحصیلش تموم شده بود ..

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم وتا تونستم پشش زدم وکنار کشیدم

-ببخشید سایه

-گمشو از خونه مون بیرون گمشو—————و .

از کنارم رد شد بدون اینکه سرم رو برگردونم حدس زدم رفت سمته در وصدای بسته شدن در اومد

وقتی رفت فرود اومدم روی زمین اینهمه بدبختی کم بود که اینم اضافه شد؟؟؟ تا ساعت سه گریه کردم به دیوار کنار

شومینه تکیه زدم صدای ترق ترق سوختن چوب میومد

حس همون چوب های شومینه رو داشتم

در حال سوختن بودم

همون موقع در سالن باز شد قد وقامت سینا پیدا شد تنها بود ایستادم رفتم جلو

-داداش بابا ...

خواست بره سمته بالا دستش رو گرفتم

-سینا بابا چیشد؟؟

برگشت

-بهوش اومد دیگه به من نگو داداش من داداش نیستم فهمیدی؟؟؟

ونگاه تیزی به دستش که تو دستم بود کرد ناخداگاه دستش رو رها کردم رفت بالا

-بخشید

.. -

-سینا گفتم بخشید بخدا تقصیر از من نبود

برگشت:چرا همه تقصیرها از توئه نمیدونی بابا رو محرم نامحرمی حساسه؟؟؟نمیدونی اسم و رسمش واسه چی اینقدر بزرگ شده؟؟وقتی پونزده سالت بود اونجور نزدیک بود ابروش رو ببری الان هم هر بار حامد اومد خواستگاریت ردش کردی وچند ساعت پیش اینقدر اراده ات ضعیف شد که تو اشپزخونه خونه بابا کسی که اینقدر حساسه

-من ، من این کار رو نکردم اون ، اون جلو اومد

-به هر حال .

-به هر حال چی؟؟؟چی سینا؟؟؟

-درخواست ازدواجش رو قبول کن بگذار یه جای برگشتی بالاخره تو زندگیت پیدا بشه

دادادم:چی میگی تو؟؟؟اصلا حالته از من چی میخوایی؟؟؟میفهمی من اون دختری که فکر میکنه نیستم اصلا دختر نیستم

-صدات رو بیار پایین سر بزرگترت داد نکش

آخرش قشنگه

-سینا بخدا دارم خفه میشم ببین میخوایین خودم رو بکشم؟؟؟ سال چیزی نگفتم . ساله که هرچی گفتین گفتم چشم همه ارزو هام رو زیر پا گذاشتم حالا میگی...

- سال قبول کردی این یه بارم قبول کن به حرف مامان وبابا با حامد ازدواج کن .

- شما ها اصلا تو واست متاسفم سینا .

ودویدم سمت اتاقم هیچ نمی فهمیدم اینهمه اجبار ازدواج حامد با من چیه خوب خواستگار که نداشتم ولی ...

اجبار خودش رو کجای دلم بگذارم؟؟؟ سرم رو فرو کردم تو بالشت وتا تونستم جیغ خفه کشیدم کم کم خوابم برده بود . نمیدونم ساعت چند بود از خواب پریدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ ظهره؟؟؟ چجور مامان گذاشته تا حالا بخوابم؟؟؟ یادم اومد مامان که نیست رفتم از اتاق بیرون چرا بودش صدش از توی راه پله میومد

-سینا جان دارم میرم سایه رو بیدار کنم

صدای سینا که ضعیف بود

-بابا کجاست؟؟

-تو اتاق خوابه

من رو دیدن ، کی اومدن؟؟؟ بابا هم خوب شد؟؟؟

-مامان ...

لبخندی زد .

-خب بیدار شدی بالاخره سایه جان؟؟؟

-اره بابا خوبه؟؟؟

-خوبه

-مگه میشه

-دیشب تا صبح تحت مراقبت بود امروز صبح ساعت ۱۱ با اقا حامد اومدیم

آخرش قشنگه

یه تای ابروم پرید بالا

ادامه داد: دیشب باز ازت خواستگاری کرد. گفت اونجور که ما فکر میکنیم نیست واگه قابل بدونید میام امشب خونتون با پدرم و اینکه...

-وشما چی گفتین؟؟؟

-گفتیم بیان یک ساله که داره میره ومیاد بسه دیگه توهم لچ نکن بالاخره باید ازدواج کنی

-مامان ...

-باز گفت ، من باید برم سراغ پدرت اگه خوبه بهش بگم بیاد واسش سوپ درست کردم بخوره تو که نمیخواهی بابات باز سخته کنه؟؟؟؟ میدونی که واسش خطر ناکه .

-من ...

سریع رفت برگشتم تو اتاقم اخه به چه حقی شب میخواد بیاد خواستگاریم؟؟؟ تا ساعت ۱۱ عصر فکر کردم چجور منصرفش کنم حتی واسه ناهار هم پایین نرفتم ساعت ۱۱ بود که مامان اومد تو اتاقم

-سایه ، سایه میخوایی مگه روزه بگیری؟؟؟ پاشو برو حمام

نشستم لبه تخت اومد تو

-ببین سایه من وبابات رو ناراحت نکن قبول کن جون مامان ما صلاحه رو میخواییم باشه ، ببین بابات از دیشب خیلی عصبانیه تروخدا قبول کن وکاری نکن که پشیمون بشی اینبار بخدا بابات دق میکنه

-مامان میدونی داری چیکار میکنی؟؟؟

-خوب میدونم دارم چیکار میکنم

-نه تو هیچی نمیدونی من رو دوست نداری به اون حامد که انقدر سنگش رو به سینه میزنید رحم کنید پس حداقلش

-چی میگی عزیزم

آخرش قشنگه

-من اونی که فکر میکنه نیستم این رو میدونید

-باز گفتمی قرار بود بعد از اینکه □□□□ سالت بود بریم ودرستش کنیم نشد ولی چند روز دیگه پیش دکترم واست وقت گرفتم .میریم و همه چیز رو بر میگردونیم

چشم هام تا حد ممکن زد بیرون

-مامان تو چی داری میگی؟؟؟هان؟؟؟من ...

وزدم زیر گریه نشست پیشم

-اینجور به صلاحته بالاخره باید ازدواج کنی .

-پس دخترم چی؟؟؟میدونی من بدونه اون زنده نمیومم؟؟؟هان؟؟؟من نمیخوام ازدواج کنم ترو خدا .

-ازدواج میکنی . به حامد چیزی درباره گذشته ات نمیگی در ضمن هر وقت دلت واسه سایناز تنگ شد من میارمش
خونه ت خوبه؟؟؟

-مامان ترو خدا

-عه سایه لطفا انقدر غر نزن نمیخواایی بالاخره این افسردگیت رو تموم کنی؟؟؟؟نمیخواایی زندگی خوبی واسه خودت
بسازی؟؟؟

-رو پایه دروغ؟؟؟هان؟؟؟

-سایه کسی چیزی بفهمه شرف وزندگی بابات رو به باد میدی پس مجبوری دروغ بگی حامد نشد یکی دیگه .

-این پسره چرا اینهمه اسرار داره؟؟؟؟من هیچ حالیم نیست چرا دست از سرم بر نمیداره؟؟؟

-اون رو از خودش بپرس شاید خدا اون رو واست فرستاده واقعا

ورفت بیرون چندبار لگد رو زمین زدم دلم نمیخواست ازدواج کنم دلم نمیخواست شرف بابا رو هم زیر سوال ببرم .

حالا چه غلطی کنم؟؟؟

من این زندگی رو نمیخوام ، حتی خودکشی هم نمیتونستم کنم چرا؟؟ من خودم رو میکشم

رفتم سمت حمام حتی تیغ اصلاح هم نداشتم مامان میدونست ممکنه حماقت کنم از تو حمام تیغ رو برده بود با گریه حمام کردم رفتم بیرون شروع کردم به خشک کردن موهام که تا زیر بند لباسم بود نه بلند و نه کوتاه صافشون کردم بالا بستم و لباس هام رو پوشیدم بعد شالم رو سرم کردم ساعت ۱۱ شب بود صدای دینگ دینگ زنگ سالن اومد همون موقع در اتاقم باز شد مامان بود

-بینمت

یهو داد زد:هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا

-چرا اینقدر گریه کردی؟؟؟

درب کمدر ارایش رو باز کرد کرم ها رو ریخت بیرون شالم رو از سرم برداشت نشوندم رو صندلی میز ارایش شروع کرد به زدن انواع کرم به صورتم و غر غر میکرد

-اومدن وما بالاییم الان بابات دادش میره هوا بخدا

....

پنج دقیقه نکشید از هر چیزی که میدونست استفاده میکرد توی صورتم

-تموم شد

مامان با اینکه یک خانم محجبه بود همیشه ارایش داشت نگاه تو اینه کردم رژ لب قرمز رنگ خط چشم کلی کرم پودر این کیه؟؟؟؟ من حتی خودم هم نمیشناختم و باز اون گودال های سیاه روبروم در اتاق باز شد چشم هام به سایناز خورد اشک تو چشمم جمع شد

-وای. ابجی سایه چقدر ناز شدی

آخرش قشنگه

چیزی نگفتم مامان رفت پایین راه افتادم سمت پله ها رفتم سمته آخرین پله بوی عطر و اسپند خوش وبش و خنده حال و هوای جشن ولی من کاملا غریبه بودم با این فضا به همه شون نگاه کردم عمو وزن عمو اون مردک دختر عمو و پسر عموش بابا و مامانش و خوده نهضش مامان با همشون خوش وبش میکرد و من یک گوشه ایستاده بودم

مامان: عه سایه بیا جلو دیگه سلامت کو؟؟؟

با حرفش همه به سمتم برگشتن حامد از سر تا پام رو چهار بار انالیز کرد مانتو و شلوار و شال خردلی رنگ پوشیده بودم که ست هم بود مادرش نگاه منظور داری کرد و لبخند پهنی زد .

-سایه جون تویی پس؟؟

هیچ وقت توی هیچ کدوم از جشن ها و مهمونی ها من حضور نداشتم هیچ وقت بیرون از خونه نمیرفتم و همیشه هیچ وقت ها و حبس ابد ها ماله من بود رفتم بالاجبار جلو

-سلام

همه جواب دادن یکی یکی با همشون دست و رو بوسی کردم پسر عمو حامد ۱۱ ساله بود و دختر عموش ۱۱ ساله چقدر غم تو دلم بود سینا اونطرف ترم نشست رو کاناپه لبخندی زد و گفت:

-خوشگل شدی سایه

با لبخند تلخی جوابش رو دادم داداشم همبازی بچگیم کسی که تا قبل از اون اتفاق شوم من رو میپرستید و من هم میپرستیدمش چیشد ما اینهمه از هم دور شدیم؟؟؟ همسن حامد بود حامد تک فرزند خانواده اش بود

مادرش فریبا: به به ماشالله به انتخاب حامد

من که زیاد جذاب نبودم نمیدونم چه خبر شده اینقدر شیرین زبونی میکنه حامد لبخندی زد و بهم چشم دوخت سرم رو پایین انداختم .

بابای حامد حمید خان: بله انتخاب پسر من حرف نداره درست مثل باباش . سایه خانم شما که نمیومدین تو جمع هیچ وقت . ایسالله بعد از ازدواجتون گوشه گیری ها رو کنار بگذارید من تایادمه آخرین بار ۱۱ سال پیش دیدمتون . ولی بعدش ماشاله همش جلو چشم این پسر من بودید که دل و دینشو بردید . که تو این ۱۱ سال حرف هر دختری میومد نه میشنیدیم .

آخرش قشنگه

بیخیال چقدر بولوف میان عشق هههه مسخره ترین کلمه عمرم شده هیچ حرفی نزدن زن عمومیریم حامد: چقدر کم حرفی عزیزم. حامد کارت سخته ها

حامد لبخندی زد و گفت:

-نه زن عمو جان همین کم حرف بودنشونه که ادم شیفته شون میشه .

بیخیال اینهمه بولوف شدم سعی کردم با انگشت هام بازی کنم بعد از کلی گپ زدن در مورد گذشته باباها با هم

حمید خان: خب بچه ها بریم سر اصل مطلب. اگه موافقی محمد جان بچه ها برن و کمی با هم صحبت کنن

بابا: من که ایرادی نمیبینم پاشو سایه جان پاشو بابا اتاقت رو به حامد جان نشون بده .

-چشم

ایستادم همراهم اومد رفتیم داخل اتاقم رفتم تو اومدو در رو بست خوش نداشتم با پسری توی محیط هایی که بسته اس باشم ولی بالاچار چیز نگفتم نشستم لبه تخت اونطرف تر از من نشست

-اتاقت قشنگی داری

-چرا دست بردار نیسی؟؟؟

-سایه باز که شروع کردی

-میشه دلیل این مسخره بازی ها رو بدونم؟؟؟

-مسخره بازی چیه؟؟؟

-چرا ول کن نیسی؟؟؟ چرا باز رفتیو مته چایی شیرین از بابام خواستگاری کردی .

-میگذاشتم بیان و حرصشون رو سرت خالی کنن؟؟

-نمیگردن

-خودتون ..

آخرش قشنگه
-خوادم غلط کردم

-بلد نیستین وسط حرف کسی نپرین؟؟؟

-نه بلد نیستم

-خیلی خب من میگم همه چیز رو ولی در یه صورت

-در چه صورت؟؟؟

-بدونم جوابت مثبتنه .

-پس بیخیال

وایستادم

-بشین

نشستم

-شرکتتم روبه ورشکستگیه ...

-خب؟؟؟ به من چه؟؟؟

-بین وقتی اسم من وشما کنار هم بیاد همه چیز فرق میکنه

-هیچ چیزی فرق نمیکنه هیچ چیز ..

-چرا خیلی فرق میکنه کمکم میکنی؟؟

توی چشم هاش که مظلوم وارانہ بهم نگاه میکرد نگاه کردم

-من ازت هیچ پولی نمیخوام .هیچی رئیس های کارخونه های دیگه رو اسم شرکت وکارخونه پدرت حساس شدن پدر من هم کارخونه خودش رو اداره میکنه راستش به خاطر یک محصول خیلی ضعیف افت داشتیم روم همیشه به بابا بگم کمکم کنه سه ساله این زندگی واسم جهنم شده .از طرفی اون محصول ضعیف از برادرتون سینا بود .من وداداشت تصمیم گرفتیم تا اینکه من با شما ازدواج کنم تا اینکه این محصول جمع کرده بشه اسمش از بازار

آخرش قشنگه

و محصول جدید رو جایگزین کنیم. اعتبار شرکت پدرتون خیلی بالاست واسم و رسمش دیگه کسی ما رو قبول نداره و سینا خان هم میگه که بابا میگه باید خود اکتفا باشم. واسه همین هیچ چاره ایی واسمون به جز این ازدواج نمونده.

رسم داشتیم دیونه میشدم ضربه تاکی؟؟؟

-من چرا باید این کار رو کنم؟؟؟

-از سینا شنیدم که شما بخاطر سخت گیری های پدرتون نتونستین ادامه تحصیل بدین من تاهر جا بشه ساپورتتون میکنم بعد از کمک درضمن شنیدم خیلی سختگیری میکنن اون سخت گیری ها رو من نمیگذارم توی زندگیتون بیاد

-سینا غلط کرده و شما هههه. سلام گرگ بی طمع نیست.

و خواستم برم از اتاق بیرون پرید سمت در

-ترو خدا سایه .

-بکش کنار.

-قول بده کمکم کنی قول اصلا ده درصد از سهام کل شرکت رو بعد از اون به اسمت میکنم.

-□□ درصد

دیدم این اوضاع شاید کمی همه چیز رو به هم بریزه شاید بتونم وقتی روی پای خودم ایستادم و سینا از عقلتش اومد سر جاش بهش همه چیز رو بگم و از ایران فرار کنیم شاید بتونم دخترم رو واسه خودم کنم نه واسه مامانم باشه و من از □ سال پیش حسرت بوسیدن مادرانه اش رو داشته باشم یه تای ابروش پرید بالا

-زیاده

-□□.

-سایه خانم همه شرکت رو میخوایین؟؟؟

-□□.

آخرش قشنگه

- .

- .ديگه جر نزنيد .

- .

-عه .نميشه .

- خوبه؟؟؟

-باشه قبول

-قبول .

-حالا بنشينيد يكم تا شك نکنن

-شک چی رو؟؟؟

-هيچی فقط يكم بنشينيد

رفتم سمتہ تختم اوف

-بگذارين ببينم شما غرور تون رو جلو پدرتون ميشکوندن بهتر نبود؟؟؟

-نه بابا اگه بفهمه تمام سهم شرکتو ازم ميگيره سرمايه كاملا از اون بوده

-پس پدر شما هم دست کمی از پدر من نداره

-دقيقا اصلا واسش مهم نيست که تک فرزندم .

-بعدش چی؟؟؟

-وقتی که محصول جديد چون گرفت ميتونی طلاق بگیری .خودم هم اون موقع ميتونم با يکبار فروش تمام سهمت

رو بخرم خوبه؟؟؟

-تا کی بايد اين بازی مسخره رو ادامه بدیم؟؟؟

آخرش قشنگه

-با برنامه ریزی هامون ۱ ماه .

-خوبه .

-شما چرا قبول کردین؟؟؟ راستی میدونستید مادر تون از این قضیه تا حدودی خبر داره ولی فکر میکنه من شما رو

دوس دارم ولی افت محصول رو میدونه

-چی گفتین؟

-هیچی ، نگفتی چرا قبول کردی ازدواج باهام رو

-دلیل شخصی

-اهان باشه در ضمن الان میریم پایین قاطی نکنید من اطلاع رسانی کردم میخوام اون هفته عروسی کنم . ولی یک

عروسی کاملا سوری باشه

اخیش خدایا شکره مجبور نیستم دروغ بگم وبه دخترم سایناز هم میرسم بعد از اینکه از ایران رفتم دیگه حرف ها

و بحث ها واسم مهم نیست وقتی من اعتقاداتم واسه مامان بابا قبول نبود خب از اون ها هم برای من نیست . وقتی

سینا مامان رو خام خودش کرده بقیه واسه من مهم نیستن نه سینا نه مامان نه هیچ کسی

-خوبه .

-چیش؟؟؟ عروسی با من؟؟؟ وزد زیر خنده

تیز نگاهش کردم ولی هنوز میخندید مثل قبل نبود پررو ومغرور شده بود ایستادم و رفتم سمتش در اتاق سریع اومد

باهام بیرون رفتیم سمتش پله ها رفتم پایین نشستیم

حمید خان: خب اومدین؟؟؟ نظرت چیه سایه جان؟؟؟

-باید فکرام رو کنم

وبا نیش باز به حامد نگاه کردم دیگه تو اتاق میخندی اخیش عزیزم نیشش جمع شد

بابا: تا کی؟؟؟

مثله اینکه جمعهشون توقع این جواب رو از من نداشتن اخی سه بار نه شنیده بودن

-تا دوروز

همشون لبخند زدن دوروز سریع گذشت خیلی سخت بود تصمیم این ازدواج واسم ولی خب کمی مزیت ها هم داشت جواب مثبتم رو وقتی به مامان دادم از شک فقط نگاهم میکرد همینجور بابا مقدمات عقد و عروسی گرفته شد همه چیز فراهم شد اخر ماه قرار بود ازدواج کنم اون هم با پسری که کلا دنیا خودش واسم غریبه بودن قرار بود توی یکی از اتاق های عمارتشون زندگی کنیم اون هم به اجبار مامان و باباش وهمه دلنگرانی من هم همین بود بالاجبار مامان وقت دکتر گرفتم یک هفته قبل از عروسی بود به مامان گفتم خودم تنها میرم ولی من اصلا نمیخواستم این اتفاق بیافته به دکتر دومیلیون از پولهای توی حسابم رو دادم تا چیزی به مامانم نگه و وقتی ماجرا رو گفتم با کمال میل قبول کرد رفتم سمت خونه خودم رو کمی به مریض بودن زدم یک سری دارو گرفته بودم و کپسول ها رو خالی کردم و داخل اون رو با گرد شربت خوراکی پر کردم تا مامان فکر کنه داروئه اخیش .

مامان: افرین چه حرف گوش کن شدی مامان داروهاتم سر وقت بخور دلبندم تا یه موقع مشکلی پیش نیاد

-باشه مامان من حرف گوش کن بودم

و بلند خندیدم مثل خنده های دروغین یک ماه پیشم

مثل یه عالمه دردی که با خنده پنهونش میکنم

-ایشالله که داماد گلم هیچی نمیفهمه و باهم خوشبخت میشین

-نمیفهمه مطمئن باش من کارم رو بلدم

و واسه مامان چشمکی زدم خندید و رفت از اتاق بیرون

-امان از دست تو اگه یکم مراقب بودی مجبور نبودیم دروغ بگیم

خوب منظورش وطنه ایی که زده بود رو فهمیدم بیخیال تا راحتی شش ماه مونده به روایتی .

نیمه های تیر راحت میشم حدود ۳۳ روز دیگه یواشکی رفتم دنبال کارای پاسپورت ویزای سنگن خودم و سایناز

امضای مامان و بابا رو هم جعل کردم و ازشون اثر انگشت گرفتم واسه سایناز ، عالیه پاسپورت ها تا ۱ ماه دیگه

میرسن خیلی خوبه پول سهمم رو هم از حامد میگیرم و به یک حساب خارجی واریز میکنم تا اونطرف زندگی اسوده

آخرش قشنگه

ایی رو واسه خودم و دخترم بسازم حسابی به سرم زده بود حالا که نامزد حامد شدم دست و بالم حسابی باز شده واسه بیرون رفتن اخیش امروز حنا بندونمه واقعا از قیافه جدید بعد از ارایشگاه رفتن حسابی شکه شدم .

نه بابا سایه یه چیزی شدی زیاد خوشگل نبودم ولی یکم بهتر شده بودم پوووووف مجبوری نقشم رو خوب بازی کردم صیغه رو دیروز خوندم و به عقد دائم حامد در اومدم همه فامیل هاشون بودن شرکای کارخونه ها حامد که از خوشحالی روی ابرها بود البته من تو قسمت زنانه بودم و زیاد چیزی از مردانه نمیدونستم ساینز هم همش بهونه میگرفت خودم هم داغون بودم که قراره ازش دور بشم حنا بندان هم تموم شد چقدر مسخره بود ولی باز هم خوش گذشت روز عروسی بود دستی رو گونه ام نشست

-چشم هات رو باز کن خوشگل مامان داری عروس میشی .

چشم باز کردم

-مامان تو که اعتقاد داشتی زشتم چیشد؟؟؟

ونشستم

-اعتقاد دوروزه از بین رفته ارایشگاه رفتن حسابی خوشگلت کرده تازه همه به خود اومدن که ازت خواستگاری نکردن ولی بگم حامد از تو سره باید بری دماغت رو عمل کنی کمی هم گونه بگذاری خیلی لاغر شدی .

-عه مامان بیخیال سر باشه چیکارش کنم؟؟؟

راست میگفت پسری بود با موهای خرمایی تیره و چشم عسلی قدش هم حسابی بلند بود من موندم چرا خانواده اش اونشب انقدر از من تعریف کردن ولی بگم خوش ارایشم ارایش کنم خوشگل میشم

-باشه خب زود باشو که بیچاره از نیم ساعت پیش اومده منتظرته ببرتت ارایشگاه

-عههههه باشه برو پایین اومدم

-سایه

یهو اشکش ریخت وب-غ-لم کرد

-دلتم برات تنگ میشه دیوونه .

آخرش قشنگه

اشک من هم داشت درمیومد حسابی شونه ام خیس شده بود ازش جدا شدم

-عه مامان نشد گریه کنی ها منم گریه میکنما .

-خیلی خب عروس نباید تا اخر شب گریه کنه شگون نداره پاشو پاشو لباس هات رو بپوش .

-باشه

-حمام که رفتی؟؟؟

-اره دیشب .

-خیلی مبارکت باشه بالاخره دارم خوشبختیتو میبینم بعد از ۱۰ سال غصه خوردن .

لباس هام رو پوشیدم موبایلی هم که حامد دوروز پیش واسم خریده بود رو انداختم داخل کیفم رفتم پایین

ایستاد:عشقم اومدی؟؟؟

چه خوب نقش بازی میکرد لبخند ساختگی زدم اومد ودستم رو گرفت بهم چسبیدیم ورفتم بیرون دست هام رو

محکم میفشرد خیلی این دوروز رو نرو هم بودیم یا من بهش متلک میگفتم یا اون .

-ولم کن حیوان .

-نه بابا اسم خودتو رو من نگذار

رسیدیم توی کوچه

-ولم کن

دستم رو محکم به طرفم پرت کرد

-عه عه باید واسه دست زدن بهت کفاره داد

-برو بمیر

آخرش قشنگه

-تو هم یادت باشه امشب چیزی داریم به اسم عروسی خانوم نیازی نیست حالا از شون استفاده کنم نه؟؟؟ بگذار تو کیفیت شب لازم میشه

-حد خودت رو بدون

اینقدر بلند جیغ زدم که خودم هم گوش هام کر شد قهقهه زد

-بهت بر خورد؟؟؟نازی میخواستی خو قبول نکنی احمقی دیگه همه دخترها احمقن یکم قربون صدقه ات رفتم یکمم واسه خواستگاری از واقعیت ها رو گفتم جو گرفتت

-احمق تویی وهفت جد و ابادت ، خیلی پست هستی من رو بگو دلم به حالش سوخت بی لیاقت

-تو؟؟؟چه کسی که دلت به حال یکی دیگه بسوزه ههههه قطعاً به نقشه ایی تو اون کله پوکت بوده که قبول کردی زخم بشی .

-برو بابا زود من و برسون ارایشگاه الکی هم حرف نزن هوا مصرف کن

جلو ارایشگاه زد رو ترمز

-حالا برو خوشگل کن تا ببینم بعدش چی میشه

-متنفرم ازت

ورفتم پایین شیشه رو داد پایین

-عزیزم اینارو نبردی ..

وبه شیشه م-ش-ر-.....-ب اشاره زد وقهقهه زد قبل از اینکه فوحشش بدم رفت رفتم داخل ارایشگاه ارایشگر شروع کرد ساعت ۱۱ عصر بود با کمکش لباس عروس رو پوشیدم وای خدا چقدر لباسم خوشگله تو اینه نگاه کردم

ارایشگر

-ایی جونم خیلی خوشگل شدی

-ممنونم رکسانا خانم

آخرش قشنگه

-کاری نکردم

همون موقع در ارایشگاه زده شد کمی گذشت صدای یاالله گفتن حامد اومد و صدای کل کشیدن استرس داشتم از اتاق تعویض لباس میخواستم برم بیرون ولی نه نمیخوام برم خیلی لباس عروس بازه اینجور ببینه که واویلا میشه پسر چشم چرومه ، دلم برای سایناز تنگ شده بود .

ارایشگر:بیا بیرون سایه جونم پس .

اوففففففف ای خدا کمی اتاق رو متر کردم نه باید برم رفتم بیرون حامد پشتش به من بود سرم رو پایین انداختم با کل کشیدن همه ، سرم رو اوردم بالا حامد هم برگشت بیخیال زیاد از حد جوگیر شده وتیپ زده یه تای ابروش پرید بالا ارایشگر شنلم رو دستش داد

-برو بنداز سرش .

اومد جلو وجلوتر چه بازی مسخره ایی راه انداختم من دیگه ، اومد نزدیکم وشنل رو انداخت دورم وبعد میخواست بندازه رو سرم هم میگفتن حامد ب-ب-و-س-ش

حامد:عجب گیری کردیما .

بلند گفت:اخه واسه شماها عیبه

خاله مهوش حامد:نه عیب نیست عزیزم یالا

حامد پوفی کرد دستشو زیر چونه ام گذاشت همه دست میزدن اروم با خنده گفت:

- شروع شد گفتم صبح بهت

با پام اروم لگد زدم بهش دور از چشمه همه

-وحشی

واومد جلو و پیشونیم رو ب-و-س-ید رفتیم پایین نزدیک بود با این کفش ها بخورم زمین بهش محکم چسبیدم قهقهه ایی زد واروم گفت:

-کاش همیشه خدا اینجور اویزونت کنه

آخرش قشنگه

رفت سمت باغ اتلیه چقدر مسخره بود به نظرم همه چیز بعد از اون رفتیم سمت باغ تالار . تا ساعت ۱۱ نیمه شب بهمون مهلت داده بودن همه میرقصیدن ولی من اصلا برای این ازدواج سوری وزوری هیچ حسی نداشتم ماما آخر مراسم کلی گریه کرد نوبت به ب-غ-ل کردن سینا رسید در گوشم گفتم:

-ابجی مبارکت باشه

اروم گفتم:

-خودت که همه چیز رو میدونی خل شدی؟؟

-نه خل نشدم ولی به هر حال امشب خیلی خوشگل شدی .

-ممنونم ایشالله نوبت به تو میترکونم

-حالا تا من ...

واز ب-غ-لم اومد بیرون ساینز با گریه ب-غ-لم کرد

-ابجی منم میام

با این حرفش همه خندیدن

مامان: عزیزم امشب که تو نمیتونی با ابجی سایه بری

-چرا اخه؟؟؟ منم میخوام برم اصلا چرا سایه رو شوهر دادین؟؟؟ منم شوهر بدین خب

مامان: خب همیشه که بعدشم هرکسی باید یه روز ازدواج کنه ولی از تو حالا حالاها زوده .

-خب بگو چرا نمیشه؟؟

-خب همیشه دیگه اون ها دیگه با هم زن وشوهرن خوب نیست تو بری که ، میخوایی ازهم جدا بشن؟؟؟

-اره میخوام .

همه باز خندیدن با گریه باز ب-غ-لم کرد

آخرش قشنگه

-نرووو .

اشکم ریخت

-باشه نمیرم

همه خندیدن .

-اروم باش خوشگلم نمیرم

ودست کشیدم روی گونه هاش

-ابجی اخی من بدونه تو چیکار کنم؟؟؟هان؟؟

- ...

غم دنیا تو دلم نشسته بود کاش میتونستم سایناز رو هم با خودم ببرم

-زود میام خب ، باشه سایناز .

حامد دستم رو گرفت

-بریم دیگه عزیزم .

تو چشم هاش با غیض نگاه کردم مامان اشک ریخت اشک هام میریختن به زور سوار ماشین شدم ولی دویدن های سایناز پشت سرمون باعث شد هق هقم کل ماشینو بگیره خوبه ارایش ضد اب استفاده شده بود واسم والا متله جادوگر هالووین میشدم و همه بهم میخندیدن اصلا حوصله عروس کشون رو نداشتم دست حامد نشست رو پاهام

-بسه دیگه گریه نکن .

-دستت رو بکش .

-عه . حالا بیا و خوبی کن

-برو به درک

آخرش قشنگه

-دوباره شروع شد .

دستش رو برداشت چیزی نگفتم اروم اشک میریختم رفت سمت عمارتشون دلم یه جوری شده بود نکنه دیوونه بشه؟؟؟ نه همیشه استرس داشتم ، ماشین رو بردیم داخل بابا اینا بخاطر سایناز رفتن خونه ونیومدن پایین همه اومدن و تا اتاقمون بدرقه مون کردن عه لعنت بهشون حامد در رو بست برگشتم وبه تخت دونفره که رو تختی طلائی رنگی داشت وروی اون یک دسته گل رز قرمز وگلهای پرپر شده قرمز بود نگاه کردم حامد اروم پشت سرم گفت:

-چه باحال شده نه؟؟؟

جا خوردم سعی کردم صدام نلرزه یاد اونروز شوم افتادم

□ سال پیش اونشب که به بهانه درس خوندن خونه لیدا دوستم رو پیچوندم وهمراه با آقای بهنام میری رفتیم سمت اپارتمان کوچیکش توی راه دستش رو پاهام نشست

-حالا میفهمم واقعا عاشقمی خوشگله .

-عاشقتم پس چی؟؟؟ بیشتر از اونی که فکرشو کنی

-منم عاشقتم نفسم

قبلاها هم میرفتم خونه اش ولی نمیگذاشتم زیاد بهم دست بزنه تعصب های بابا تو ذهنم بود ، رفت توی پارکینگ رفتیم سمت اپارتماننش وقتی در اپارتمان رو بست سریع اومد سمتم دیوونه اش بودم عاشقش بودم نفسم بود زندگیم بود

ولی یک حماقت محض بیشتر نبود

یک ادم پست

کمی حس پشیمونی داشتم ولی اون قول داده ، قول داده با هم ازدواج کنیم لیدا همه چیز رو میدونست اون دوسال از من بزرگتر بود چقدر خسته بودم .

رفتم پایین از تخت به جست وجو برای دیدن ادم پستی که کاش از اولشم نمیبود گشتم .

-بهنام عشقم کجایی؟؟

آخرش قشنگه

رفتم تو اشپزخونه کسی نبود رفتم توی همون اتاق در کمد هارو باز کردم خالی بود یهو چشم هام خوردن به اینه
ایی که روبروم بود

-سلام سایه وقتی بیدار میشی من دیگه نیستم تو خیلی ساده هستی بیش از حد ساده من نمیتونم زندگیم رو وقف
یک ادم ساده کنم شرمنده درضمن دیشب خیلی خوب گذشت ممنونم خداافظ برای همیشه

اشک هام میریخت دردم بیشتر از قبل شده بود موبایلم مدام زنگ میخورد داشتم دیونه میشدم با شدت گلدونی رو
که دم دستم بود به اینه زدم هزار تکه شد لیدا زنگ میزد وصل کردم بدنم به شدت میلرزید

-الو کجایی سایه؟؟؟داداشت اینا زنگ زدن گفتن بهت بگیم برگردی خونه مامان بزرگت گویا فوت کرده

با حق حق گفتم: لیدا رفت

-کی؟؟؟چی میگي؟؟؟

-بهنام بهنام ترکم کرد

-چی داری میگي تو؟؟؟تو که میگفتی میخواد بیاد خواستگاریت دوسال دیگه واصلا نامزدته

-لیدا بهت احتیاج دارم

-کجایی تو؟؟

-توی یه اپارتمان "..."

-تو توی اپارتمان چه غلطی میکنی؟؟؟

-لیدا من دیشب ...

دادزد: دیشب چی؟؟؟چرا بهم نگفتی؟؟

-من ...

دادزد: چیکار کردی؟؟؟من الان میام

آخرش قشنگه

یک ساعت گذشت که رسیدند لباس هام رو پوشیدم رفتم و در رو باز کردم وقتی اومد تو با دوست پسرش بود سریع ب-غ-لش کردم اونقدر گریه کردم که دیگه نایی نداشتم

-کجا رفته؟؟؟ مگه میتونه؟؟؟

-رفت

-تو باید ازش شکایت کنی

-دیوونه شدی؟؟؟ میخوایی بابامحدم دق کنه؟؟؟

-یعنی میخوایی بگذری؟؟؟

-مجبورم

وباز گریه کردم..

-اون بهت دست زده

-بابا محمد ابروش میره

-خودت چی؟؟؟ تو مهم نیسی؟؟

-من با خواست خودم باهاش بودم میفهمی؟؟؟

-واست متاسفم حالا بیا تا ببرمت خونه تون جلو کسی گریه نکن خوبیش اینه غمت رو کسی نمیفهمه تا ده روز دیگه هم خوب میشی ماما بزرگت فوت شده تسلیت میگم

-چیکار کنم حالا

وباز گریه کردم..

واسه دردهام واسه همه چیز واسه اینکه اون حیوون از اعتمادم سو استفاده کرد واسه خودم وبدبختی هام تا خود خونه اشک ریختم واشک ریختم

آخرش قشنگه

زمان حال

دادادم: به من دست نزن

بدنم مثل همون روز میلرزید اشک هام میریخت حامد سریع دهنم رو گرفت اروم غرید

-عه دختره دیونه خل شدی؟؟؟نخواستم بابا میخوایی ابرومون بره

حالم خوش نبود بدنم میلرزید اون هم به شدت .

حامد: تو چته سایه؟؟؟

اروم دست از دهنم برداشت هنوز میلرزیدم واشک هام میریخت

-بهم دست نزن

خیلی اروم صدام در میومد

-سایه خوبی؟؟؟

با لرزش عقب عقب رفتم تا به دیوار خوردم سر خوردم کنار دیوار حامد با چشم های گرد شده نگاه میکرد اومد

کمی جلو

-جلو نیا .نیا

-تو خوب نیستی چته؟؟؟هی ماشین قراضه چی شده؟

-خفه شو حامد برو بخواب

-با من درست صحبت کن .

هنوز میلرزیدم بلند غرید .

-یه چیز رو میگم خوب گوش کن اگه بخوام همین حالا باهات رابطه داشته باشم میکنم کارم رو کسی هم جلوم رو

نمیگیره حالته؟؟؟

آخرش قشنگه

اشک هام میریخت شک بهم وارد شده بود از قبل شک خنده هایی که از روی لبم سوخته شد رفت سمتہ بطری ابی که روی میز جلو کاناپه اونطرف تر از تخت بود لیوان ابی ریخت و آورد سمتم گرفت

-بیا بخور معلوم نیست چته

ازش گرفتم خیلی نیاز داشتم به آرامش همونجوری اشک هام میریخت وقتی خوردم خیلی ارومم کرد ایستادم ولیوان رو گذاشتم سر جاش اومد ووروبروم ایستاد

-میشنوم

-چیو؟؟؟

-چرا اینجور شدی؟؟؟ مریضی داری؟؟؟

-نه چیزی واسه شنیدن نیست

وخواستم برم که بازوم رو گرفت اروم فاصله رو کم کرد

-بهم میگی همین حالا

-کسی واجب نکرده بهت بگم حالا هم دستت رو بکش حیوون

بیشتر فشار داد .

-حیوون بودنم رو ندیدی ..حالا بگو چته؟؟؟

ادم به سرتق وپررو بودن حامد ندیده بودم

-ولم کن

-نمیکنم بگو

-چیو میخوایی بشنوی؟؟؟هان؟؟؟چی؟؟؟ دست کثیفت رو بکش

سریع من رو برگردوند بردم سمتہ دیوار وفکم رو تو دستش گرفت از زیر دندون غرید

آخرش قشنگه

-نه خوشگلی نه خوش قد وبالا ونه من ازت خوشم میاد ونه ادم خوش اخلاق و تو دل برویی هستی فکر نکن خبریه اومدم وگرفتمت نه هیچ خبری نیست من عقم میشینه بخوام باتو باشم دوست دخترهام که باهام هستن دسته کمی از قیافه های انچنانی ندارن وهمچنین وضعیت مالی واخلاق بی نظیر هنوز اونقدر دیونه نشدم بخوام به تو فکر کنم اصلا عددش نیسی که واسه فکر کردن باشی .

وفکم رو رها کرد حسابی جا خوردم

-که اینطور پس برید ومزاحم اون دوست دخترهای انچنانیتون بشین نه من

وسریع رفتم سمتة اتاق لباس واون لباس عروس مزحک رو در اوردم وپرتش کردم گوشه ایی لباس های پوشیده ایی انتخاب کردم وپوشیدم بعد از اون هم رفتم سمتة دستشویی نمیخواستم ریخت نهضش رو ببینم دردستشویی رو که باز کردم جلو اینه ایستاده بود با چشم های گرد نگاهش کردم خیلی ترسیدم اون هم ترسید با صدای بلند گفت:

-به چه حقی اجازه دادی به خودت بیایی داخل؟؟؟فکر کردی اینجا کجاس؟؟؟گمشو بیرون

سریع در رو بستم عه خاک تو اون سرت سایه وایستادی از یه پسره حرف بخوری؟؟؟

باز برگشتم داخل رفتم تو با چشم های گرد شده نگاهم میکرد

-به این حق که منم دیگه □□ درصد سهم دارم ومهریه رو یادت رفته که باباجونت چه مهریه سنگینی

گرفت؟؟؟؟هووووم؟؟؟؟

دندون هاش رو روی هم سایید رفتم اونطرف ترش وبا لگد اروم زدم تو شکمش

-گمشو بیرون حالا .

هنوز موهام مدل داشت وارایش مسخره رو صورتم بود ، با دست هام حولش دادم از دستشویی بیرون سریع در رو

قفل کردم توی هنگ بود یهو صدای مشت زدن به در دستشویی اومد

-این درو باز کن وبعد بخند وشاخ وشونه بکش تا حالت کنم ماشین قراضه

بلند خندیدم

-همهههه چه خوش خیال

آخرش قشنگه

-پس بتمرگ تو همونجا تو بیرون میایی بالاخره دارم برات

شروع کردم به شستن صورتم اخیشششش حس کردم چقدر سبک شدم مژه های مسخره رو کندم موهام رو شروع کردم به باز کردن بعد از اون با برسی که اونجا بود افتادم به جوش. اخیش خوب شد ولی سرم درد میکرد کمی موهام هم درد میکردن کمی ماساژ دادم عالییه. باید یه حمام مفصلم برم پوکیدم از خستگی ولی امشب نمیشه فردا که این زامبی نیست میرم به چشم های یخیم نگاه کردم

گودال های سیاه هنوز دم در دستشویی رجز خونی میکرد در رو باز کردم وگفتم:

-انقدر مثل نون خشکی خوندی خسته نشدی؟؟؟

با خشم نگاهم کرد محکم کشیدم بیرون از دستشویی وبه سمت اتاق پرتم کرد سکندری خوردم و افتادم زمین دعواس؟؟؟

من روانی دعوا کردم ایستادم سریع ..

گارد گرفتم

-دعواس؟؟؟ با بد کسی در افتادی حامد خان

وبه سمتش پریدم ولگدی تو پاش زدم کمی خم شد و آی بدی گفت صاف ایستاد ودوید سمتم وموهام رو از پشت گرفت وحولم داد سمت دیوار دل وروده وهمه چیم پرید بیرون دویدم سمتش ویک کف گرگی زدم تو پیشونیش از صدایی که داد از خنده مرده بودم دوید سمتم که پاش روی سرامیک لیز خورد وروی گلیم کوچیک سر خورد اومد در کسری از ثانیه سمتم و پاهاش خورد تو پاهام وتلپ افتادم زمین ودقیقا روی بدنش تمام دنده هام سوراخ شد دستم رو بردم سمت موهاش که کمی بلند بود وگرفتم و کشیدم

-اییییییی .

اون هم موهای من رو کشید رو زمین غلط میخوردیم وهم رو میزدیم انقدر زدمش واون من رو زد که خسته شدیم باز پریدم سمتش وزدمش اون هم میزد .

کمی که گذشت کوتاه اومد وحولم داد کنار

-عوضی

ومن صورتتم رو از اون طرف کردم اون هم از اون طرف پنج دقیقه که گذشت ایستادم رفتم سمت تخت دسته گل رو پرت کردم خورد توی دیوار افتاد زمین

-مردشور خودت و گل هات

وروتختی رو با نفرت انداختم پایین خواستم بخوابم که پرید رو تخت وبا لگد من رو از تخت انداخت پایین تمام استخون هام خورد شد. ایستادم

-ههههه خوابش رو ببینی رو این تخت بخوابی که □□ سال من روش خوابیدم حالا هم خودم تنها روش میخوابم تو هم اگه ناراحتی میخوابی رو کاناپه زمین هم هست

-تو غلط میکنی من عادت ندارم رو زمین بخوابم گمشو پایین

-هههههه تو خواب

ویتو رو کشید رو سرش پریدم رو تخت ونشستم روش وشروع کردم به مشت زدن بهش صدای خنده هاش میومد میخنده با تمام توانم میزدم یهو پتو رو پس زد وبا نیش باز نگاه میکرد زدم تو سرش

-باشه بزنی میخوابی همینجا بمونی؟؟؟

-اره میمونم و تا میخوری میزنمت دلک .

با نیش باز نگاهم کرد یه تایی ابروش پرید بالا

-من که بدم نمیاد

وای فهمیدم چیشد خواستم برم کنار که نگذاشت

-بد نمیگذشت که تو گفتی میخوام بمونم بمون پس

-بی حیای چندش فکر کردی همه مثله خودتن؟؟؟

وسریع پام رو از چنگالش در اوردم ورفت اونطرف تر حالا چچور رو زمین بخوابم؟؟؟این هم بیش از حد بی حیاس با
غر غر رفتم سمتہ کمد رختخواب چیزی نیست همون رو تختی رو پیچیدم دور خودم زمین سرد بود کاناپه که اصلا
نمیشه روش خوابید تازه گردن ادم چوب میشه همونجا اونطرف تر از تخت خوابیدم رو زمین

اخمی کردم چیزی نگفتم رفتم رو زمین خوابیدم اوخ چقدر یخه دیدم که رفت سمتہ یکی از دراور ها وچیزی
برداشت بعد از اون چراغ خواب رو خاموش کرد و خوابید صبح با بدنی کوفته از خواب پریدم اخ که چقدر بدنم درد
میکنه حسایی هم صدام گرفته بود سرما خوردم تک سرفه ایی کردم که حامد از خواب پرید بالا بهم نگاه و باز
خوابید نشستم حالم زیاد خوش نبود ساعت رو نگاه کردم □ صبح بود رفتم سمتہ گلی که دیشب از حرصم پرت
کردم سمتہ دیوار خیلی خوشگل بودن اروم بو کشیدم بردمشون سمتہ گلدون گذاشتم توی گلدون چندتای که
گلبرگهاش ریخته بود رو توی سطل انداختم حامد نشست رو تخت

-تو خواب نداری؟؟؟

-به توجه؟؟؟

-خیلیم ربط داره من خوابم میاد

-مگه من چیکار کردم؟؟؟

-ایجاد صدا بخواب دیگه

سرفه ام گرفت

-خفه شو .

-تو باید خفه شی والا یک مشت گل تو دهنتم میکنم .

بهش محل ندادم

-جواب ابلهان خاموشیست

چیزی نگفتم رفتم سمت پنجره قدی اتاق چقدر عمار تشون خوشگله صبح هم صفای خودش رو داشت .رفتم سمت
حمام حالا که این کپه مرگش رو گذاشته بهتره برم ویه دل از عزا در بیارم ای جون اتاقش وان هم داره وان رو آماده

آخرش قشنگه

کردم ورفتم داخلش اخیش تمام استخونهام داشت باز میشد ولی گلوم خیلی درد میکرد یک ساعتی گذشته بود رفتم زیر دوش اب اخیش

بعد از اومدن به بیرون رفتم سمتة حوله و پوشیدمش و اون قسمتش که واسه سر بود رو روی سرم و موهام کشیدم. رفتم بیرون توی راهرو بودم که در اتاق زده شد حامد که با لباس راحتیش خوابیده بود. رفتم سمتة در وقتی بازش کردم خاله و خانم های فامیل حامد و مامان اینا خودم بودن ساعتی حدود نه ونیم بود من رو که دیدند همشون خندیدن وای خدا با حوله بدنی بودم ای وای بر من چی خواستم چیشد مامان حامد به حرف اومد .

- حمام بودی دخترم؟؟؟

ولبخند منظور داری زد حول کردم عرق شرم رو پیشونیم نشست از جلوی در کنار رفتم حامد هم بیدار شده بود وقتی دیدمش واقعا هنگ کردم کی رفته بود حمام؟؟؟ تو همین چند ثانیه؟؟؟ همشون به حامد نگاه کردن هر کدوم یه چیزی میگفت

رفتم سمتة اون بی حیا دلم میخواست واقعا بپرسم کی وقت کرد بره حمام؟؟؟ منکه تو حمام بودم اینجا یه حمام بیشتر نداره که واینجور جلو اینا من رو بی ابرو کنه که هرچی میخوان فکر کنن درموردمون عجب سرم رو از شرم پایین انداختم

اروم حامد در گوشم گفت:دیشب که پیشنهادشو به منه بیچاره دادی خجالت نکشیدی؟؟

-خفه شو والا دندون هات رو میشکونم تو حلقه من کی پیشنهاد دادم؟

-اره جون خودت منم میشینمو نگاهت میکنم

ودستش رو دورم حلقه کرد مامان به سمتم اومد

-وای عزیزم ایشالله خوشبخت بشی به پای هم پیر بشین

-ممنون مامان

ب-غ-لم کرد بعد از اون نوبت مامان حامد بود جلو اومد

-ایشالله که خوشبخت میشین

آخرش قشنگه

وا چش شده؟؟؟ يهو انقدر با من جدی شده؟؟؟

-ممنون مامان

اخمی کرد و رفت بیرون وقتی همه رفتن

حامد: مامانم فهمید نه؟؟؟

-چیو؟

-باهات لج بیافته نمیشه درستش کرد .

-چی میگی تو؟؟؟

-هیچی از فردا همه چی معلوم میشه .

-برو بابا .

-میبینیم

-مردک جفنگ گو

-تویی جفنگ گو نه من بیچاره

-چقدرهم تو بیچاره ایی

-همینه که هست

-عه اینجور یاس؟؟؟

ودستام رو قلاب کردم تو هم به صورت دست به سینه

-بله اینجور یاس .

رفتم سمتہ اتاق لباس ، لباس هام رو پوشیدم ورفتم پایین بقیه مهمون ها رفته بودن دلم واسه بابا وسینا وسایناز

تنگ شده بود بابای حامد حمید خان در حال روزنامه خواندن بود من رو که دید گفت:

آخرش قشنگه

-سلام دختر عزیزم خوبی عروس گلم؟؟؟

-ببخشید بابا سلام از ماست شما خوبین؟؟؟

-ممنون بیا بشین بینم

نشستم پیشش .

-تحصیلاتت چیه؟؟

-من؟؟

حالا چی بگم؟؟؟همون موقع حامد از پله ها اومد پایین

-من سیکل دارم

-چی مگه میشه؟؟؟

حامد خندید:شاید بابا از درس نخون های مدرسه بوده و تجدیدی آورده

حرصم گرفت ولی حرفش رو تایید کردم اخه همیشه که بهشون گفت

حمید خان:عه نشد حامد تا دوروز پیش بی قرارش بودی حالا بیایی و سر به سر دخترم بگذاری نمیشه که .

حامد دستاش رو آورد بالا:چشم تسلیم گردن من از مو باریک تره جناب حمید خان بزرگ .

-جونوور

-بابا حامد جان راست میگه من درسم زیاد خوب نبود

یه تای ابروی حمید خان پرید بالا

-اشکال نداره حامد ثبت نامت میکنه تا بتونی ادامه تحصیل بدی خودش هم کمکت میکنه منم هستم ماها حمایت

میکنیم

آخرش قشنگه

لبخند پررنگی از ته دلم بعد از ۱۰ سال رو لبم نشست باور نکردنی بود که حمید خان این حرف ها رو میزد یعنی من میتونم ادامه تحصیل بدم؟؟؟وای من از خدومه چقدر عالی میشه حمید خان دستم رو گرفت

-باشه بابا توهم قول بده که یه تکونی بدی ودرسات رو بخونی

-چشم قول صد در صد

لبخندی زد حامد موبایلش زنگ خورد ورفت توی سالن غذا خوری تا صحبت کنه مامان فریبا هم اومد بابا رفت
اتاقش نشست پیشم

-خب مامان چه خبر؟؟؟

اخمی کرد

-تو چه خبر؟؟؟

-چیزی شده؟؟؟

-بگو چی نشده خجالت نمیکشی تو؟؟؟

-واسه چی مامان؟؟

-من مامانت نیستم

یه تای ابروم پرید بالا پس بحث های عروس ومادرشوهر شروع شد نکنه؟

-چرا؟؟؟

-چراشو خیلی خوب میدونی خودت .

-میشه بگین شاید ندونم

-میدونی چرا؟؟؟چونکه داری تظاهر میکنی به ازدواجت با حامد ..چرا پسر رو اذیت کردی؟؟؟اصلا کی گفته که

بخوایی تو که میخوایی اذیتش کنی بهش جواب مثبت بدی وتوی خانواده ما مثله یه مار افعی رخنه کنی؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا

آخرش قشنگه

-این شما نبودید که چند روز پیش واسه خواستگاری ازم واز انتخاب حامد حرف میزدین؟؟؟من حامد رو دوست دارم فهمیدین؟؟؟

بی برو برگرد سیلی بهم زد

-با من درست صحبت کن

-اگه نکنم؟؟؟

-چه حرف ها غلط میکنی

-مامان

-گفتم بهم نگو مامان

-خب... خب ...

ایستاد ورفت سمت اشپزخونه دستم رو جای سیلی گذاشتم حامد اومد ونشست روبروم اشک تو چشم هام نشست بود چرا هرکسی که دلش میخواد رو من دست بلند میکنه؟؟؟چرا از چاله در اومدم افتادم توی چاه؟؟؟

-صورتت چیشده سایه؟؟؟

-چیزی نیست فوضولی موقوف

وخواستم برم سمت پله ها اومد ودستم رو گرفت اشک تو چشم هام میدوید از اینهمه بدبختی که داشتم باید هم گریه میکردم کاش میشد بمیرم دستم رو از دستش کشیدم بیرون رفتم بالا اومد پشت سرم تو اتاق

-با تلفن حرف میزدم اتفاقی افتاد؟؟؟

نمیخواستم صدا نهضش رو بشنوم کاش این بازی رو شروع نمیکردم

-من پشیمونم میفهمی؟؟

واشکم بالاخره ریخت ورفتم سمت اتاق لباس وکیف دستیم رو دستم گرفتم وموبایلم رو در اوردم من به سینا میگم منو ببره از اینجا من چهار دیوار خودم رو ترجیع میدم به اینجا رفتم بیرون نشسته بود لبه تخت ایستاد جلوم

آخرش قشنگه

-چیشده؟؟ این جا دست کیه رو صورتت؟؟؟

-جا دست مادرتون حالا هم بکش کنار من میرم بر میگردد به همون چهار دیواری خودم به کسی هم نیاز ندارم نه به اون □□ درصدتو یکی

-اخره شما قول دادین قول دادین تا اتمام محصول...

نگذاشتم ادامه بده

-گور خودت و محصول جدید شرکتت بکش کنار تا دیونه نشدم

-سایه این مسخره بازی ها چیه؟؟؟

-من میخواستم بین بد و بدتر یکیشو انتخاب کنم ولی از شانس من بدتره اومد من یه عمر با حرفای خانواده میتونم کنار پیام ولی با رفتارای شماها نه

-کی؟؟؟چی؟؟؟بابا مامانم کمتر از گل بهت گفتن؟؟؟ واسه یه سیلی؟؟؟اون مطمئنم فهمیده ما دیشب رابطه نداشتیم واسه همین اینجور شده و الا خودتم میدونی و اشنایی به اخلاق مامان بابام داری دیدی که بابام گفت تا تهش حمایت میکنم حرفی که به پسره خودش ، به من نزد حالا هم تا اخلاقمو سگی نکردی برگرد سر جات

کیفم رو گذاشتم رو کاناپه کاش اون قفس تنهاییم رو راحت نمیباختمش الان اینجا دیگه حتی یک لحظه هم نمیتونم به درد خودم بمیرم دلم تنهایی میخواست حامد رفت بیرون از اتاق چه قشنگ منظور نگاهام رو فهمید مانتو شالم رو در آوردم خوابیدم رو تخت و تو خودم جمع شدم عکس سایناز رو رو صفحه موبایلم اوردم..

-امید زندگیم عشقم اخرش میریم باهم قول

و عکسش رو بوسیدم و رو قلبم گذاشتم دلم واسه صداس تنگ شده بود همون موقع زنگ زد وصل کردم..

-الو ابجی

-سلام ساینازم خوبی عزیزم؟؟؟

همیشه با تلفن خونه از من خبر میگرفت .

-سلام تو خوبی؟؟؟

آخرش قشنگه

-ممنونم چرا صدا خوشگلت گرفته عروسکم؟؟؟ گریه کردی؟؟؟

-یکم

-مگه قول ندادی گریه نکنی؟؟؟ منم گریه میکنم

-نه تو گریه نکن باشه من خیلی دوست دارم ابجی سایه

-منم خیلی دوست دارم

-میایی پیشم؟؟؟

-میام گلم میام

اشک هام همونجوری میریختن .

-پس مراقب خودت باش ابجی جونم

-تو هم ساینازم خوشگلم

قطع شد هق هق زدم چرا؟؟؟ چرا من؟؟؟ متوجه بوی عطر حامد شدم که رو بالشت بود عه لعنت بهت که تو عطر میخوابی همون موقع در اتاق باز شد و حامد اومد تو .

-عههههه من باید محصول جدید رو بیخیال بشم ابغوره گیری راه بندازم بخدا .

بهش محل سگ هم ندادم .

-انقدر گریه کن که بمیری اصلا برو به درک .

ورفت بیرون از اتاق ساعت حوالی دوازده ونیم بود دو تقه به در اتاق خورد و خدمتکار خورشون اومد تو

-خانم اقا گفتن بیابین واسه نهار پایین .

-خیلی خب .

آخرش قشنگه

رفتم ودست و صورتهم رو شستم کمی ارایش کردم ورفتم پایین حمید خان سر میز نشسته بود من و حامد کنار هم
ومامانش هم دقیقا روبروی من با خشم بهم نگاه میکرد کمی واسه خودم برنج کشیدم شروع کردم به خوردن غذا
ولی گلوم خیلی درد میکرد فین فین هم میکردم حسابی داشتم سرما میخوردم بعد از خوردن غذا بشقابم رو دستم
گرفتم ایستادم

مامان فریبا: اینجا خدمتکار داره بلد نیستی مثل خانم خونه رفتار کنی؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا

-چرا خوبم بدم رفتار کنم ولی در شان خودم میدونم که بشقابم رو خودم ببرم و تشکر کنم

حمید خان و حامد تو چشم هام نگاه کردند حامد با تعجب و حمید خان با تحسین

حمید خان: باشه برو دخترم

-ممنون بابا

ورفتم سمت اشپزخونه کسی رو نمیشناختم این خونه سه تا خدمتکار داشت .

-سلام

یکیشون که کمی تپل بود

-عه خانم شما چرا زحمت کشیدین؟؟؟

-بیخیال خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه .

لبخند پرننگی زد یکی که کمی جوون بود

-وای خانم جونم خودمون میومدیم الان خانم بزرگ بهمون چیز میگه

-عه مگه دسته خودشه من دلم خواست دستمال رو بده ببینم

هیچ وقت دوست نداشتم مسئولیتم رو روی دوش کسی بندازم با اینکه بابام وضعیت مالی خوبی داشت ولی

خدمتکار هیچ وقت نمیگرفت یکی دیگه شون گفت:

آخرش قشنگه

-نه خانم شما زحمتش رو کشیدین آوردین

-دوباره گفت خودم پیداش می کنم پس

وکشو اول رو کشیدم بیرون ودستمال کاغذی حوله ایی رو پیدا کردم بشقابم رو تمیز کردم و گذاشتم داخل ماشین
ظرفشوئی

-بازم ممنون .

همون موقع سر وکله فریبا خانم پیدا شد بهتره بهش بگیم جادوگر خانم تازه داشت خودش رو نشون میداد .

جادوگر:همه برید بیرون .

همشون رفتن اوهوع جذبه ات تو حلقم اومد جلو وبازوم رو گرفت

-تو داری چیکار میکنی؟؟؟هان؟؟؟چرا حد خودت رو نمیدونی

-خیلی هم حد خودم رو میدونم .

-مثل اینکه از شان وشخصیت چیزی نمیدونی

-این شمایی که چیزی نمیدونین این شمایی که فقط بلدین بی شخصیت باشین .

عصبی شده بود ادامه دادم:

-چیه باز میخوایی بکوبی تو صورتم؟؟؟

-چقدر گستاخ شدی فکر کردی اسمت تو شناسنامه پسر مه خبریه؟؟؟نه دختر... .

-دختره چی؟؟؟هووم خانم محترم؟؟؟دختره چی؟؟؟اره اسمم تو شناسنامه پسرته وخبریم هست من زنشم

وعروستون

-ههههه شاید اسمت تو شناسنامه اش باشه ولی جلو کسی بگو که خودش چیزی ندونه من نه حمیدم نه حامد

میفهمی؟؟؟خوب میدونم دیشب حامد یک ثانیه هم باهات رابطه نداشته شاید اونقدر منزجر کننده باشی که پسره

مثل دسته گلم حاضر نبوده بهت نگاه کنه وفکرم نکن اسمت اومد تموم شد نه اون اسم به همون راحتی که اومد تو شناسنامه پسر م به همون راحتی هم پاک میشه این رو خوب بدون وبفهم که تو هیچکی نیستی

-شاید کسی نباشم شاید رابطه نداشته باشم ولی الان همه من رو به عنوان عروستون میشناسن درسته عروستونم کسی که اومده تا بنشونتون سرجاتون حالا هم دستتون رو بکشید دوره برده داری تموم شد .

دستم رو ول کرد وبا انگشت اشاره اش به سمتم گرفت

-همینجا تموم نمیشه

-من کی گفتم تموم بشه؟؟؟ تازه شروع شده .

همون موقع حامد اومد تو

-اهم چه خبره اینجا؟؟؟

مامان حامد لبخندی زد

-هیچی پسر گلم داشتم وظیفه های خانم رو بهش میگفتم مگه نه سایه جون؟؟

لبخندی زد:اوهم البته فریبا جون

حامد با چشم های گرد شده نگاه میکرد شونه هاش رو بالا انداخت وگفت:باشه .

ورفت بیرون وقتی رفت

-فریبا خانم نترسین پسر تون ماله خودتون بچسبونید به خودتون من نخواستم باهاش باشم هیچ وقتم نمیخوام هیچ وقت

-چه غلط ها تو باید در حق حامد خانمی کنی والا به خودش میگم تو باید همین امشب باهاش باشی همین امشب

-این فکرا رو از سرتون بیرون کنید مثل اینکه خانوادگی بی حیا تشریف دارید

عصبی شده بود دستش رو مشت کرد وغرید

آخرش قشنگه

-به هر حال از من گفتن بود من واسه پسر من زن نگرفتم که خرجشو بده بدون هیچی حالته دختره خنگ؟؟؟ نکنه مشکل داری؟

-با من درست حرف بزنید .

ورفتم بیرون

حامد:

سه روز میگذشت از ازدواج سوری من با سایه مامان وسایه خیلی به هم گیر میدادن و این رو خوب من میفهمیدم والان هم مامان احضارم کرده بود رفتم تو اتاقش در حال سوهان کشیدن به ناخن هاش بود .

-عه اومدی بیا تو

رفتم داخل

-چیزیه مامان؟؟

-در رو ببند

بستم

-میشنوم

-چرا دروغ گفتی به همه؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا نکنه سایه بهش همه چیو گفته؟؟؟

-در مورد؟؟؟

-تو وسایه که عاشق هم هستی تو باهاش حتی یه ثانیه هم نبودی

سرم رو زیر انداختم چه مامان من بی پرده حرف میزد و من خبر نداشتم

آخرش قشنگه

-تو چرا اینجور میکنی؟؟؟

-مامان بس کن .

-تو بس کن تا کی دروغ؟؟؟ من این چیزها حالیم نیست یک هفته وقت داری .

-اونوقت واسه چی به من وقت میدین؟؟؟

-واسه اینکه واقعا بدونم پسر می

دادم:مامان بس کن این مسخره بازی ها چیه راه انداختین؟؟؟هان؟؟؟شما وسایه سه روزه که همش به هم

گیر میدین الان هم این حرفای بی پرده اصلا روتون میشه به من اینجوری بگین

-حامد تو چته؟؟؟این دختر واقعا مخت رو شست وشو داده؟؟؟

-هیچ کس نمیتونه تو تصمیمات من مدخل باشه در ضمن زندگی شخصیم هم به خودم مربوطه .

ورفتم از اتاق بیرون واقعا این دو تا چه مرگشون شده بود نمیدونم رفتم سمت شرکت دو ماه دیگه رونمایی از

محصول جدید بود خداروشکر داره کارهام راست وریس میشه و از دست سایه راحت میشم

سایه:

یک هفته گذشته بود از ازدواج مسخره بین من وحامد حامد بهم تشر زد که دیگه با مامانش کاری نداشته باشم
واینکه این بحث های مسخره رو راه نندازیم حوصله اش رو نداشتم کلا زیاد هم نمیدیدمش حسابی دلتنگ سایناز
شده بودم اخر هفته توی عمارت دعوتشون کردیم وامشب قراره که بیان خیلی خوشحال بودم از اینکه میبینمشون
باورم نمیشد قبلا یه روز ندیدن خانواده ام انقدر برام مهم بشه با کمک حمید خان هم چندتا معلم خصوصی گرفتم
واخر سال میرفتم و امتحان رد میکردم توی یک دبیرستان غیر انتفائی لباس هام رو پوشیدم .حامد زودتر آماده شده
بود ورفته بود پایین رفتم پایین همون موقع زنگ در زده شد وقتی درب سالن باز شد من وسایناز سمته هم دویدیم
اشک صورتم رو پر کرده بود سر و صورتش رو میبوسیدم سینا با لبخند نگاهم میکرد خانواده ام خوب میدونستن
مهر مادری چیه محبتی که من به سایناز داشتم هیچ کس نداشت عاشق دخترم بودم دست میکشیدم روی موهایش
دلهم واسه عطر موهایش تنگ شده بود

آخرش قشنگه

-عشقم خوبی؟؟

-خوبم خوشگلم

وگونه ام رو بوسید ازش جدا شدم واشک هام رو پاک کردم حامد کنارم ایستاد

اروم گفت:چه خبرته؟؟؟انقدر یعنی بهش وابسته ایی؟؟؟درسته خوردیش

-به توجه؟؟؟

وبا سایناز رفتم سمت سالن نشسته بود تو دلم

-ابجی

-هووووم

-تولد ما دیگه اس واسم چی میخری؟؟

-یه چیز خیلی خوب خوشگلم

حامد اونطرف نشست

-تو چی میخری حامد؟؟؟

حامدلبند پررنگی زد اومد وگونه اش رو بوسید

-منم یه چیز خوب میخرم واست

-عالیه ابجی دلم واست خیلی تنگ شده

-من هم عزیزم

-میشه امشب به مامانی بگی من اینجا بمونم؟؟؟

-چرا نشه؟؟؟حتما میگم

سینا نشست اونطرف ترم کاناپه سه نفره بود .

آخرش قشنگه

-خب ابجی چه خبر؟؟؟

-سلامتی تو چه خبر؟؟

-منم سلامتی با غر غر و خنده هات بودی ولی الان که نیستی دلمون واست تنگه .

لبخندی بهش زدم باز داشت مثله قدیم ها مهربون میشد

رو به حامد کرد:تو چه خبر داداش؟؟؟

حامد:منم سلامتی

-پرونده های شرکت رو اوردم واست

-آخر سر بهم بده

من:سینا خیلی نامردی

-چرا ابجی؟؟

-چرا نمیایی اینجا سرم؟؟

-باشه ابجی این هفته خیلی کار داشتیم واسه محصول جدیدمون میام سرت قول .

-قول دادی ها .

-باشه قول

لبخندی بهش زدم

-تو نمیخواهی ازدواج کنی سینا؟؟؟

-نه بابا کی زنه من میشه اخه؟؟؟

-دلشونم بخواد خوشگل نیستی که هستی پولدار نیستی که هستی ادم جنتلمن نیستی که هستی .

-ابجی اینهمه هندونه زیر ب-غ-لم نگذار ها .

آخرش قشنگه

سایناز: راست میگه داداشی باید زن بیاری من بز نمش

سینا قهقهه زد

- که تو بز نیش ور پریده؟؟؟

ولپ سایناز رو گاز گرفت جیغش رفته بود هوا وولش نمیکرد زدم تو سر سینا .

- نکنش بچه

میخواستم بگم بچه ام رو کلا حرفم رو خوردم سینا سرش رو بالا آورد تو چشم هام که یه عالمه حرف داشت نگاه کرد یه عالمه درد پشت نقاب خنده هام بود واسه اینکه جو عوض بشه گفت:

- تورو هم گاز میگیرم

وپرید سمتم سایناز رفت تو ب-غ-ل حامد سینا من رو تو ب-غ-ل گرفته بود و میخواست صورتتم رو گاز بگیره اخر سر گوشم رو گاز گرفت جیغ جیغ میکردم ولی رهام نمیکرد من هم گونه اش رو کردم دهنم و گاز گرفتم

- اییییی .. سایه وحشی شدی؟؟؟

ورها کرد من رو صورتش قرمز شده بود

- تو وحشی نبودی ور پریده حامد همش از زیر گور تو بلند میشه فکر کنم یادش دادی چجور گاز بگیره

از خجالت در حال اب شدن بودم زدم به پای سینا:

- سینا

حامد خندید و گفت:

- اون داره یادم میده نه من.

سینا هم میخندید ولی من خجالت میکشیدم تشری به حامد زدم

حامد: نمیدونی سینا چه گاز هایی میگیره

سینا هم میخندید کارد میزدی خونم در نمی اومد کمی سکوت کردیم یکدفعه توجهمون به بحث جمع جلب شد

حمید خان رو به حامد: ببین من تا عید ازت بچه میخوام دیگه

حامد با حالت استیصال نگاهش کرد حمید خان لبخندی چاشنی کارش کرد و گفت:

-من یه نوه خوشگل میخوام ، میخوام صدای بچه تو خونه بپیچه من و فریبا میخواستیم این موضوع هرچه زودتر اتفاق بیافته

به فریبا خانم نگاه کردم که با حالت پیروزمندانه ایی نگاهم میکرد یکدفعه بلند گفت:

-اگه سایه جون مشکلی هم هست بگو بریم یه دکتر خوب سراغ دارم .

رسم در حال انفجار بودم روی من انگ میبست که نمیتونم بچه دار بشم حامد که شکه شده بود گفت:

-نه مامانم مشکلمش چیه من گفتم فعلا بچه نمیخوام تا چند ماه دیگه .

ودستم رو تو دست هاش گرفت دست هاش برخلاف دست های سرد من گرم گرم بود . رو به من کرد وبا لبخند گفت:

-اینطور نیست عشقم؟؟؟

لبخند مزحکی زدم

-چرا همینطوره .

حمید خان: ببینند من این حرف ها حالیم نیست منم دل دارم خب دلم میخواد بچه های تنها پسر دورم رو بگیرن

سینا با خنده:

-عمو جان این ها میگن یه دونه اشم نیاریم بهتره شما میگین بچه ها .

وقهقه زد حمید خان خندید وبا تشر گفت:

- واسه تو هم دارم به بابات گفتم دستات رو بگذاره توی حنا که دیگه جوش واسه کسی نزنه .

سینا خندید و گفت:

-یه شوووور خوب برام مثله این جیگر پیدا کنید چشم زنش میشم .

همه به شوخی های سینا میخندیدن موقع شام رسید در حال خوردن شام بودیم سایناز همش بازیگوشی میکرد وشامش رو درست نمیخورد نیمه های غذام بود که سایناز رفت بالا وگفت سیر شده رفت سمتہ سالن چند قاشق باز خوردم یکدفعه صدای گریه وجیغ بچه گونه ایی که خیلی اشنا بود قلبم رو به اتیش کشید سریع چنگال رو توی بشقاب رها کردم وبه سمت صدا دویدم ساینازم افتاده بود رو زمین وسرش کمی خونی بود جیغ زددم:

-سایناز

سریع جلوش زانو زدم از اشک هاش واز خون کمی که رو پیشونیش بود دلم بد به هم ریخت اشک هام پشت سر هم میریختن سریع تو ب-غ-لم گرفتمش وبا هق هق دست رو موهاش کشیدم

-سیس عزیزم سیس ساینازم چیزی نشده مامان قربونت برم

ویکدفعه متوجه کافی که دادم شدم جمع متعجب وشکه وشکه تر از اون حامد بود که بهم چشم دوخته بودند مامان سریع خودش رو جمع کرد وسایناز رو از ب-غ-لم کشید بیرون حامد با حالت منگی چندبار پلک زد صورت بابا برافروخته شده بود لبخند مزحکی زددم وایستادم کسی چیزی نمیگفت مامان سایناز رو روی مبل گذاشت وبا کمک خدمتکار خونه وفریبا خانم شروع به پانسمان کردن سرش شدند خیلی گریه میکرد ومن کلافه بودم پدر ومادر حامد واز همه مهم تر خودش رنگ نگاهشون عوض شده بود یکدفعه بابا با لبخند مزحکی که چاشنی حرف ودروغ هاش بود گفت:

-این سایه من خیلی به سایناز وابسته اس اون رو مثله بچه اش میدونه یعنی اینکه خانم بیشترش سایناز رو با سایه تنها میگذاشت واسه همین اینجوره .

وبا ترش رویی وتشر بهم نگاه کرد که یعنی دروغش رو واسش رو نکنم وتایید کنم نمیتونستم به چشم هاشون نگاه کنم نه به چشم های حامد که از اولش با صداقت جلو اومد نه به چشم های پدرش اروم سرم رو زیر انداختم وگفتم:

-همینطوره من ساینازو خیلی دوست دارمش

سینا برای اینکه جو رو عوض کنه بلند گفت:

-خب بابا مگه چیشده حامد میدونه که سایه چقد رو سایناز حساسه مگه چی گفت سایه بیخیال

آخرش قشنگه

ایستاد و رفت سمتہ سایناز وبا خندہ گفت:

-تولہ پیشی کوچولوی من چطورہ

جو رو کلا عوض کرد ولی نگاه های خیره حامد رو درک نمی کردم بخاطر کافی که داده بودم مامان وبابا نگذاشتن سایناز پیشم بمونہ ودلم خیلی گرفته بود ومیخواستم های های گریه کنم به حال خودم و بدبختی هام رفتند فریبا خانم وحمید خان هم رفتند برای خواب خواستم برم سمتہ پلہ ها کہ دستی از پشت دستم رو گرفت برگشتم حامد بود چشم هاش یه حالتی بین همه جور حسی داشت دستم رو اروم ول کرد

اروم گفت:چرا انقدر رو سایناز حساسی؟؟

وهمین کلمہ باعث شد یاد رفتنش بیافتم اشک تو چشم هام پیچیدہ بود بہم ضل زدہ بود اروم گفت:

-میشنوم

-حس... حس خواہرانہ

وسعی کردم اشکم رو کنترل کنم .

-فقط خواہرانہ؟؟؟

بلند گفتم:

-پس چی؟؟؟چی میخوایی باشہ

اروم گفت:

-مگہ من چی گفتم؟؟

سریع رفتم سمت پلہ ها رفتم داخل اتاق ودر رو بستم وهق هق زدم ولی با صدای خفہ دستم رو روی دهنم گذاشتم رفتم و از کمد بالشت وپتو وروتختی زاپاس رو اوردم وانداختم گوشہ ایی از اتاق کہ چشم حامد حتی بہش ذرہ ایی نخورہ اشک هام پشت سر ہم میریخت یکدفعہ در اتاق باز شد سریع خوابیدم وخودم رو بہ خواب زدم ولی اشک وبغض های خفہ ام رو نمیتونستم کنترل کنم حس میکردم نمیتونم نفس بکشم حامد رفت سمتہ اتاق لباس تو چند

آخرش قشنگه

دقیقه ایی که نبود سعی کردم خودم رو اروم کنم ولی نمیشد صدای باز شدن در اتاق لباس رو که شنیدم سریع خوابیدم یعنی خودم رو زدم به خواب رفت سمت تخت این رو از صدای پاهاش فهمیدم کمی گذشت اروم گفت:

-چرا دیگه گریه میکنی؟؟؟

- ...

-نمیخواهی حرف بزنی؟؟

-

-باشه زن ، مامان میخواهه رابطه مون واقعی بشه میخواستم یعنی...

نشستم روی پتو و بلند گفتم:

-معلومه چی میگویی؟؟؟ دیوونه شدی؟؟

لبخند تلخی زد:

-هه تو که خواب بودی

دستم رو با خشونت رو اشک هام کشیدم

-به تو چه؟؟

-سایه ، سایناز دخترته نه؟؟

رسمًا قفل کردم این چی میگفت؟؟؟ از کجا فهمیده؟؟ داد زدم:

-چی میگویی؟؟؟ چرا حرف مفت میزنی؟؟

-پس این اشک ها واسه چی هستن؟؟

-اصلا ما بحثمون این نبود ما ...ماداشتم در مورد پررویی مادر تو حرف میزدیم

-بله بله؟؟ نشدها همونجور که نمیگذارم مادرم تو زندگیم دخالت کنه تو هم حق توهین بهش رو نداری

آخرش قشنگه

-حالا هرچی

-حالا هرچی نداریم اون بزرگتره ادب نداری مگه؟؟

-به توجه؟؟؟ فوضول نمیخوام

ایستاد از تخت اومد پایین چراغ رو روشن کرد شروع کرد به متر کردن اتاق سمتم برگشت:

-شاید هم واسه همه ایناست که بابات و خانواده ات نگذاشتن ادامه تحصیل بدی نه؟؟؟ ولی من نمیفهمم اخه اخه الان

سایناز □ سالشه من من نمیفهمم یعنی پونزده سالگیت...

دادادم:

-خفه شو حامد خفه شو تو چی داری میگی؟؟

دست هام و بدنم هیستریک میلرزید این مردک چی بلغور میکرد واسه خودش؟؟؟ این حرف ها رو از کجا فهمیده؟؟؟ لرزشهای شدیدم هق هقم دست هام رو گذاشتم رو گوش هام نشسته عقب عقب رفتم حامد سریع دوید سمتم

-سایه هی دختر خوب ببخشید منظوری به جون خودت نداشتم سایه

نشست پیشم سعی داشت ارومم کنه لبه‌هاش رو میدیدم که تکون میخوره و فقط حرف میزد حس میکردم نفس هام بالا نمیان یکدفعه من رو تو ا-غ-و-ش-ش کشید اشکهامم حتی بند اومد محکم من رو به خودش فشار میداد گوشهام کم کم داشت شنوا میشد. در گوشم میگفت:

-باشه اصلا هرچی تو بگی غلط کردم سایه ببین داری دیونه ام میکنی ها هی چیزیت بشه تو جواب سینا رو چی بدم؟؟؟ هی رادیو بیگانه ترو خدا من من منظوری نداشتم

اروم دستم رو دوطرف دست ها و بازو هاش قرار دادم واز خودم جداش کردم چشم هاش پر از نگرانی بود به گوشه ایی ترین گوشه اتاق خیره شدم اروم گفتم:

-چرا؟؟

آخرش قشنگه

گنگ نگاهم کرد حتی نه من میتونستم بقیه سوالم رو بپرسم ونه اون جواب بخواد سریع ایستاد ورفت سمت تختش
من هم کمی که گذشت به خواب رفتم فردا و فرداهاش گذشت واون حرفی نمیزد من هم چیزی نمیگفتم
یک ماه گذشته بود

به جز سلام و خداحافظ هیچ حرفی بین من واون رد و بدل نمیشد صبح ساعت ۱۱ میرفت ودوازده شب میومد سه روز
مونده بود به تولد سایناز توی سالن نشسته بودم وتی وی رو زیر ورو میکردم فریبا خانم هم کمتر به پر و پاچه من
میپیچید یکدفعه صدای زنگ عمارت اومد متعجب شدم این موقع که کسی نمیتونه بیاد فریبا خانمه لابد چونکه
رفته برای خرید لباس واینجور چیز ها خدمتکار زودتر از من به ایفون رسید وزد رفتم سمت درب ورودی خدمتکار
اروم گفتم:

-به به چشممون روشن اقا بهنام وبهناز خواهرش اومدن

با تعجب گفتم:

-بهنام وبهناز کین دیگه؟؟

-خواهر زاده های اقا حمید خان منظورمه

-جدا؟؟ کجا بودن؟؟

-امریکا بودن بیچاره ها مادر وپدر ندارن .

درهمون بین صدای زنگ سالن اومد خدمتکار در رو باز کرد برگشتم ببینم کیه پشت در پسر ۱۱-۱۲ ساله بود

چشم هاش چی؟؟

تعجبم چی؟؟ رنگ سبز وحشی چشم هاش که همونه موهاش

نه نه اون نیست

خوشتیپه جذابه هنوز موقع لبخند نرمش چالی روی گونه اش می افته

کی موهای کنار شقیقه اش وقت کرد رنگ برگردونه؟؟؟

آخرش قشنگه

قول دادن یعنی چی؟

منم همون دختر ساده همونی که توی روز مرگ مادر بزرگش رها شد و باردار شد

اون هم از مردی که روبرومه هیچ جوهره نمیشد قفل زبونم رو باز کنم

دستش که جلوم دراز شده بود چه معنی داشت؟؟؟ من با این دست ها مردم من ... صدای ناز و پیر از عشوه دختری که

کنارش بود و بیست و پنج سال میخورد داشته باشه من رو از فکر در آورد

-به به عروس دایی ناز و خوشگلمون تویی؟؟؟

وروبه اون ... اون گرگ کرد .

-بهنام جان اینه همون عروس دایی مشهور؟

بهنام لبخند دختر کش و جذابی زد

-شاید

دلم میخواست سرش فریاد بزوم ولی نگاهش

نگاهش عجیب رنگ کثیف داشت دلم بد شکسته شد باز با دیدنش وبا داغی که هنوز رو دلم بود .

دست هام میلرزید پاهام نایی برای ایستادن نداشتن بهناز:

-پس کوش حامد؟؟؟ ما بهش زنگ زدیم نیستش؟؟؟ توهم که یه خوش اومدی چیزی نمیگی که

دنیا میچرخید اون بهنام عوضی میچرخید صدای در اومد لال شده بودم حس کردم درجه بدنم هر لحظه بالاتر میره

دلم میخواست چشم هام رو باز وبسته کنم یه چیزی عوض بشه ولی نمیشد حامد بالبختن بهشون دست داد دستم

رو روی سرم گذاشتم

حالم بد بود خیلی بد حامد در اغوش گرفته بود اون عوضی رو و ابراز خوشحالی میکرد

یکدفعه پاهام بی حس شد و فرود اومدم رو زمین

آخرش قشنگه

سرد

بی کس و تنها

ارام دراز کشیده است

شاید مرده

ان هم خیلی وقت پیش

خسته تر از اونی بودم که بتونم چشم باز کنم لبخند حمید خان فریبا خانم هم ریز میخندید دستم تو دست حامد بود توی اتاقمون حمید خان رو به فریبا خانم

-فکر کنم نوه ام داره میاد

من و حامد به طرز وحشتناکی به هم نگاه کردیم گوشه اتاق هم اون عوضی و خواهرش بودند بهناز خندید

-جدا دایی؟؟؟

سریع نشستم رو تخت

-نه نه بچه چیه

حامد هم دست هاش یخ زده بود فریبا خانم اخم مصلحتی کرد

-الانه که دکترمون سر برسه مشخص میشه

-چیز خاصی نیست فقط کمی ضعف داشتم همین

بهنام ریز خندید و گفت:

-ولی خداییش استقبال باحالی شد ها

دلهم میخواست خفه اش کنم دلهم میخواست نابودش کنم

اخم غلیظی کردم و حتی جوابش رو ندادم حامد متعجب نگاهم میکرد

آخرش قشنگه

همون موقع دو تقه به در اتاق خورد و مردی داخل شد که این مدت فهمیده بودم دکتر خانوادگیشونه همه بیرون رفتند ولی حامد موند

مرتب اتاق رو متر میکرد توی فکر بود انگار اتفاقی افتاده .

حامد:

توی اتاق مشترکمون با سایه در حال متر کردن اتاق بودم دکتر در حال معاینه کردن سایه بود یاد دروغی که گفتم افتادم

دو ساعت قبل:

توی حس خودم بودم کارهام بهتر شده بود تا سه ماه دیگه هرچی ضرر کرده بودم جبران میشد یکدفعه در اتاقم باز شد مامان با لبخند جلو اومد

-چیه؟؟؟ انتظار نداشتی؟؟

ایستادم لبخند زدم و سریع پرونده رو بستم

-چرا انتظار نداشته باشم عزیزم؟؟ بشین مامان بگم چایی قهوه ایی چیزی بیارن

نشست رو مبل راحتی

-بشین..

چشم هاش به پرونده خیره موند کاش نفهمه چی به چیه

-میبینم سرت شلوغه

لبخند مزحکی زدم

-اره دیگه

-از سایه نمیپرسی؟؟

آخرش قشنگه

-چرا؟؟

-همینجوری ، چیکار کردی؟؟ من ... من و بابات ازت بچه میخواییم میفهمی؟؟ تو ادامه دهنده نسل مایی چرا

افسارت رو دادی دست اون دختر؟؟

-من افسار دست کسی ندادم مامان

-تو هنوز بهش دست نزدی نه؟؟

-مامان هنوز یاد نگرفتی تو کار من دخالت نکنی؟؟

-احمقی دیگه من خوبیت رو میخوام زن نگرفتی قاب بگیریش پس اون عشق افسانه اییت چیشده؟؟؟ چیشده اون

حسی که میگفتی بهش داری؟؟؟ چیشد اون التماس هایی که بهم میکردی؟؟

کمی از کوره در رفته بودم کمی صدام رو بردم بالا

-مامان بس کن همه چیز رو که نباید مو به مو واست بگم ما باهم خوبیم مشکلیم نیست باشه بچه هم میاریم

رسمًا تعجب کرده بود چه دروغی گفتم من لال شده بودیم

-جدی میگی؟؟

لبخند پررنگی زد خدایا من رو ببخش ولی اگه دروغ نمیگفتم رو مخ سایه ومن میرفت وول کنمون هم نبود

زمان حال

رو به سایه برگشتم دکتر کارش تموم شد جلو رفتم

-اقای فراز .

دکتر:بله پسرم؟؟

-میشه بیرون بگی سایه بارداره

سایه چشم هاش زد بیرون حقم داره بیچاره ولی این به نفع هردومون بود واسه از بین بردن شبهه ایی که تو دل

مامان افتاده لازمه سایه بلند گفت:

-سایه لطفا بعدا واست توضیح میدم

اولین بار بود که در برابر حرفم سکوت میکرد و حرفم رو میپذیرفت خیلی خوشحال شدم روبه دکتر بهونه الکی اوردم که مامان ناراحت میشه اگه نفهمه سایه حامله نیست و سایه کمی مشکل داره دکتر هم قبول کرد ولی به سختی استرسم رو غورت دادم ولی هنوز هم دلیل بیهوش شدن سایه رو نمیفهمم

خوب انقدر لاغره چیزیم که نمیخوره بایدم بیهوش بشه بیخیال بگذریم همه اومدن تو اتاق

دکتر وقتی گفت سایه حامله است هزار بار ارزو مردن کردم چقدر خوشحال شدن همشون ولی بهنام خیلی عجیب غریب بود

دوروز گذشته

مامان همینجوری دور سایه است هیچ کاره‌اش رو نمیفهمم یعنی مشکلمش همین بود

هههه چقدر من براش مهمم بهنام و همچنین سایه خیلی عجیب غریبن

بهنام از همون اولش هم که عجیب غریب بود حتی از بچگی

سایه:

حتی این روزها از سایه ام هم میترسیدم فریبا جونش رو هم واسه من واسه من که نه واسه بچه دروغین تو شکمم میداد

همشون دورم بودن هنوز حامد دلیل کارش رو نگفته بود ولی من دیگه داشتم شاکی میشدم از این وضعیت مامان هم فهمیده بود بچه دارم ولی هنوز دیدنم نیومده بود سینا هم فهمید کلی ذوق کرد و کلی هنگ کرد امشب بهش حقیقت رو میگم امشب قراره برم خونمون بمونم واسه جشن سایناز که فرداست کمی خونه رو تزئین کنیم حامد هم گفته تا دیروقت تو کارخونه کار داره و نمیتونه بیاد زود خونه ومخالفت هم نکرده که نرم در حال پوشیدن پالتوم بودم هوا سرد شده بود تاکسی هم خبر کرده بودم یکدفعه در اتاق باز شد

آخرش قشنگه

بهنام اومد داخل رسما زبونم بند اومد از ترس حتی یک کلمه هم نمیتونستم بگم اومد داخل و در رو بست برگشت
سمتم اروم گفت:

-چیزه سلام

...

-چرا چیزی نمیگی سایه؟؟ خودتی نه؟؟؟ چقدر خوشگل شدی

...

نمیدونستم چکار کنم نه زبونم نه عقلم کار میکرد و نه اشک هام از حرکت می ایستاد

-سایه چرا داری گریه میکنی؟؟؟ ببینم تو توچجور با حامد ازدواج کردی؟؟؟

-خف. خفه شو اشغال

کمی جلو اومد کسی خونه نبود خیلی میترسیدم فکر کردم این عوض هم همراه فریبا و خواهرش رفته

-ببین سایه بیا بیا باهم باشیم همه چیزو درست میکنم

داد زدم:

-خفه شو گم- گمشو از اتاق من وشوهرم بیرون

اون هم صداش رو برد بالا

-صداتو برای من یکی نبر بالا تو ، تو فقط من رو دوست داری حالیه .

بدنم میلرزید نمیدونستم چکار کنم..

جلو تر اومد

-بس کن سایه بدنت روحت همه چیزت واسه منه این بچه هم دروغه مگه نه؟؟

یک قدم باهام فاصله داشت جیغ زدم

خواستم برم از اتاق بیرون که دست هاش رو دورم قفل کرد من رو به سمت خودش برگردوند و توی یک حرکت ... اشک هام میریختن یکدفعه در اتاق باز شد سریع جدا شدیم حامد شکه نگاهم میکرد اشک هام پشت سر هم میریخت سریع جلو اومد و توی یک حرکت مشتت حواله صورت بهنام کرد داد میکشید و میزدش هرچی تقلا کردم نتونستم جلوش رو بگیرم بهنام واسه این که تقصیر کار بود کاری نمیکرد کمی گذشت خودش بهنام رو رها کرد رو به من کرد خیلی عصبی بود صورتش قرمز قرمز شده بود انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و خواست چیزی بگه که پشیمون شد انگشتش افتاد و گفت:

-فقط خوشحالم که از دستت میتونم راحت بشم حیوون

-حامد. حامد .

سریع از اتاق رفت بیرون و درب اتاق رو محکم به هم کوبید صدایش تو سرم پیچید کیفم رو دستم گرفتم و رفتم سمت بیرون اشکم صورتم رو پر کرده بود از خونه رفتم بیرون پیاده شروع کردم به قدم زدن و اشک ریختن

خوبیش این بود که بارون میومد

بدیش این بود که فقط بارون بود که میومد

خوشبختی نمی اومد عشق نمی اومد زندگی نمی اومد

دستم ناخودآگاه رو شکمم رفت یاد چشم های حامد افتادم بیچاره حتی سوری هم بوده باشه مرد بودنش زیر سوال رفت غرورش کشته شد اعصابم داغون داغون بود انقدر انگشت هام رو تو دستم فشردم که ناخن هام تو گوشت دستم رفت خیس خون رو توی دستم حس کردم ولی منصرف نمیشدم هر از گاهی یکی از کنارم رد میشد و به هق هق های بلندم متلکی مینداخت کاش میشد واسه حامد توضیح داد

کاش بهش میگفتم چه جهنمی رو دارم تحمل میکنم گریه داشت خفه ام میکرد موبایل رو از کیفم بیرون کشیدم شماره اش رو گرفتم بعد از دو بار اشغالی وصل شد ولی چیزی نمیگفت

کمی گذشت بغضم ترکید بلند گریه کردم واسمش رو صدا زدم

-حامد حامد من تنهام ...

آخرش قشنگه

-

-حامد گوش میکنی؟؟؟ میدونی چی کشیدم؟؟؟ میفهمی؟؟؟ میفهمی هیچ کسی رو جز خدا تو زندگیم ندارم .

-سایه برو رد کارت

چقدر صدات حرف داشت واسه گفتن

-حامد

صدای نفس های کشداریش میومد

-حامد ترو خدا ترو خدا بد برداشت نکن

-چیزی رو که چشم هام دیدو چکار کنم

-حامد... من... ببخشید بخدا

ورفتم سمت خرابون یکدفعه ماشینی جلو پام ترمز زد و من جیغ بنفشی از ترس کشیدم صدای فریاد حامد تو گوشم

پیچ خورد

-سایه سایه چیشدی؟؟

زبونم از ترس بند اومده بود صدات رنگ غم گرفت:

-خدایا لعنت به من

ودادزد:سایه

بلند گو های اسپیکر موبایلم رسماً داغون شد نفس نفس میزدم گفتم الانه که قطع کنه سریع گفتم:

-حامد

صدات نمی اومد نکنه چیزیش بشه

-حامد منم سایه الووو

آخرش قشنگه

... -

باز گریه ام گرفت دلم گرفت نکنه چیزیش بشه با گریه گفتم:

-حامد؟؟

اروم گفت:

-جانم؟؟

-میایی

-کجایی؟؟

-خیابون "..."

-تا نیم ساعت دیگه اونجام جایی نرو باشه

-باشه

خواست قطع کنه

-حامد

-بله؟؟

-مراقب خودت باش

لبخندی که الان میزنه تو ذهنم حک شد سایه واین حرف رو که الان داره باخودش میگه الان هم مطمئنم میگه سایه

خودتی؟؟

-سایه خودتی؟؟؟

لبخندی زدم چه خوب شناختمش تو این یک ماه ونیم که باهش همراه شدم

-خودم هستم منتظرتم

آخرش قشنگه

-باشه

وقطع کرد گوشه خیابون ایستادم کمی گذشت لکسوز شاسی بلندش جلوم ترمز زد شیشه رو پایین داد مطمئن شدم خودشه رفتم و سوار شدم از بارون خیس شده بود لباس هام

-چقدر خیس شدی

الان حامد مثلا نگران من شده؟؟

-زیر بارون بودم

-میشنوم

-چیو؟؟

عاقل اندر سیفیانه نگاهم کرد

-مگه نگفتی حرف داری؟؟

وسریع رانندگی میکرد هنوز عصبی بود

-میشه حالا نگم؟؟

-زیرش زدی؟؟؟هنوز یک ساعت پیش یادمه

صدام رو بالا بردم:

-از اون حیوون حرفی نزن میفهمی؟؟

-چرا؟؟

-میشه حالا چیزی نپرسی؟؟

-من حقمه حرفی نداری میتونم بگذارم در خونه بابات

-حق چی؟؟؟

آخرش قشنگه

-حق ازدواجمون میفهمی؟؟

-حق ازدواج سوری؟؟

-سوری یا هر چیزی مهم اینه ماها نسبت به هم وظایفی داریم مگه نه؟؟

-خیلی خب بس کن ، ولی من چیزی نمیگم خودت و حقتم برین به درک

-به درک که نمیگی

-به درک رفت به درک بزن کنار

-چی میگی؟؟

داددم:

-میگم بزن کنار

دادزد:

-خفه شو

-خفه نمیشم

سریع زد کنار انقدر محکم زد رو ترمز که پرت شدم جلو بهش نگاه کردم توی بهت بودم چی شده؟؟ تویک حرکت
سرم رو کشید جلو و...

من چرا بهش اجازه این کار رو دادم؟؟ اهنگی از علیرضا طلپسچی توی فضا پخش شده بود

"آخرش قشنگه

وقتی که دست تکون میدیو

این دله که تنگه

اونوبا دست نشون میدیو

آخرش قشنگه
اون شبای بعدش

اخ اون شبای بعدش

میمیره تو دوری این دله بی صاحب تو غما دیوونه نبودی
من عاشقشت نمیشدمو نکنی تو ترکش چجوری بگم بش

آخرش یه من میمونم یه تو

دِ قلب نداری که تو منی که با عشق میشونی به پات

داری ول میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

دِ قلب نداری که تو

یه من میمونم یه تو

یه من میمونم یه تو

منکه بی قرار تم اینورا یکم باش

این شرایطم کاش

یکی مثله خودت بام رفیق بود

ما که کم نخوردیم از ادمای ناجور

همه خوبن از دور

ولی زخمی که تو بم میزدی عمیق بود

آخرش یه من میمونم یه تو

دِ قلب نداری که تو

آخرش قشنگه

منی که با عشق میشوندی به پات

داری ولی میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

د قلب نداری که تو

یه من میمونم یه تو

یه من میمونم یه تو

آخرش قشنگه-علیرضا طلپسچی"

من دارم چکار میکنم؟؟ به خودم اومدم سرم رو سریع عقب کشیدم کمی بهت زده شده بود با بند کیفم بازی میکردم اون هم به یک نقطه نامشخص خیره شده بود حس میکردم نفس کمه تو ماشین خیلی گرم شده ، حس میکردم هر لحظه ممکنه حالم بهم بخوره تو دلم یه جواری شده بود مثله اینکه چندتا کبوتر باهم در حال پرزدن هستند جرات نداشتم نگاهش کنم حس کردم عرق شرم روی مهره کمرم نشست داغ داغ بودم دلم میخواست شیشه رو پایین بدم وهوا ازاد رو تو ریه هام ، هنوز رد اشک رو گونه ام بود متوجه شدم که ماشین روشن شد کلافه بودم زیر چشمی مردمک چشمم رو طرفش چرخوندم یک دستش به فرمون بود وبا دست دیگه اش به پیشونیش تکیه زده بود وبه جاده عمیق خیره شده بود اصلا متوجه نگاهم نشد خدارو شکر هیچ چیزی نمیفهمیدم جز اینکه دلم میخواست برسم خونه وبرم و کمی دوش بگیرم و چند ساعت عمیق بخوابم

شاید هم الان خوابم نمیدونم ، سمت خونه نمیرفت یعنی کجا داره میره؟؟ جرات پرسیدن هم نداشتم جلوی محلی نگه داشت بعد از سه ربع رانندگی رفت پایین به اطراف نگاه کردم اینجا کجاست؟؟ متوجه تابلو شدم پس کارخونه سینا و حامد اینه چقدر بزرگ بود نیم ساعتی گذشت کلافه شدم مثله اینکه قصد اومدن نداره در ماشین رو باز کردم قفلش رو زدم..

رفتم بخش اداری کارخونه رفتم سمت اسانسور حالا من کجا باید برم؟؟ پشیمون شدم اسانسور طبقه چهار نگه داشت اخه من جایی رو بلد نیستم

چرا مثل خنگ ها پریدم بیرون؟؟ جلو رفتم کمی شلوغ بود کارخونه اش شروع کردم به دید زدن اطراف نیم ساعتی حیرون بودم جایی رو بلد نبودم ورویی هم نداشتم واسه پرسیدن اینکه دفتر مدیر یا همون حامد وسینا کجاست

آخرش قشنگه

یکدفعه سالنی شیک ومدرن توجهم رو جلب کرد رفتم داخلش همون موقع سینا از دربی قهوه ایی رنگ که کنار یک در همون شکل بود بیرون اومد یک منشی هم پشت میز بود که با عشوه ی زیادی نگاهم میکرد سینا متعجب تلفنش رو قطع کرد و جلو اومد

-سایه تو.. تو اینجا؟؟

منشی با تعجب نگاه میکرد..

-اره همراه حامد اومدم ندیدیش؟؟

-نیم ساعت پیش رفت چرا رنگت پریده؟؟ کوچولو اذیت میکنه؟؟

ودستش رو رو شکمم گذاشت وریز خندید زدم به بازوش

-عه سینا

یکدفعه صدای داد حامد من رو ترسوند واقعا هم وحشتناک بود

-سایه کی به تو گفت از ماشین پیاده بشی؟؟

برگشتم با خشم جلو اومد نفس نفس میزد داد زد:

-تمام کارخونه رو دنبال خانم رفتم و دید زدم ، کجا بودی؟؟

وباز صداش رو بالا برد:

-بهت میگم کجا بودی؟؟

اشک هام روونه صورتم شد چه این روزها غرورم جلو همه ساده میشکست سینا دخالت کرد:

-حامد اروم باش اومد اینجا

حامد داد زد:

-غلط کرده ، غلط کرده بی اجازه من اومده بیرون از ماشین

دست هام میلرزیدن خیلی عصبی شده بودم هر چیزی میشد سرم داد میکشید جلو اومد ولی باز غرید:

-بعد از اونم من از خودش پرسیدم سینا خان

سینا:بس کن میبینی حالش بده بخاطر بچه ات بخاطر سایه خفه شو

خواست حرفی بزنه که لال شد سرم رو بالا اوردم چشم هاش هر حرفی که میشد بخونی رو داشت خب کاریه که خودش کرده منشی هم با تعجب نگاه میکرد

سینا:مثله اینکه واقعا خوشت میاد به ابجی بی کس ما زور بگی؟؟؟ولی سایه اونقدها هم بی کس و کار نیست فهمیدی؟؟سایه بیا بریم

دستم رو کشید من رو دنبال خودش میکشید ومیبرد به پشت سرم نگاه کردم حامد متعجب برگشته بود وبه اینکه سینا داره من رو میبره نگاه میکرد رفت سمت اسانسور غر غر میکرد:

-پسره بیشعور بابا خیلی بهش رو داده حالا میخواد سوارت بشه ولی من عمرا بگذارم عمرا سایه فکر کرده حالا که به توله داره میتونه هر غلطی بکنه وسرت داد بکشه ماهم ساکت نگاه میکنیم

-سینا

-سیس سایه بس کن باید ادب بشه مردک بی فرهنگ گفتم دوستمه ولی دیگه از حدش گذشت

من رو برد سمت خونه توی راه مادام غر غر میکرد دلم میخواست یه چیزی تو حلقش کنم ولی کمی احساس راحتی داشتم رسیدیم به در خونه رفتیم داخل اروم در گوش سینا گفتم:

-نمیخوام مامان بابا از بحث بین من وحامد چیزی بفهمن باشه

-خیلی خب

وتیز نگاهم کرد رفتیم داخل سایناز پرید ب-غ-لم بوسه بارونش کردم

مامان:عه سایه حالا بچه ات یه چیزیش میشه ها بگذارش پایین ساینازو

با غصه پایین گذاشتمش نمیتونستم نقشه کوفتی حامد رو لو ندمش والا فریاد میزدم اونجور که فکر میکنید نیست ومن میخوام دست دخترم رو بگیرم و برم همین .

آخرش قشنگه

شب هم گذشت

ولی هرکاری میکردم خوابم نمیبرد تو اتاقم ، دلم واسه اتاق مشترکم با حامد تنگ شده بود کلافه از این طرف به اونطرف غلط میزدم ولی خوابم نمیبرد صدای دینگ موبایلم اومد حتما حامده به سمت موبایلم پریدم

ولی پیامک تبلیغاتی بود

هه چه خوش خیالم من حامد و پیام بازی؟؟رفتم توی تلگرام آنلاین بود رفتم تو صفحه گپش عکسش رو باز کردم عکسش رو عوض کرده خوشتیپ تره تو این عکس از عکسش اومدم بیرون یهو دیدم داره مینویسه بعد پاک کرد بعد چیزی نیومد باز هم همینجور کمی به صفحه نگاه کردم یهو پیامش اومد .

-سلام .

نمیخواستم جوابش رو بدم ولی بی میل نوشتم..

-علیک

ده دقیقه گذشت چیزی نوشت داشتم ناامید میشدم که زد:

-امروز یادت باشه قانعم نکردی بابت کارت

-من حرفی ندارم میخوام بخوابم..

-به درک

-به درک؟؟

-اره به درک اصلا خواب اخرت باشه

-انقد دلت میخواد خواب اخرم باشه؟؟؟

-اونقدر که فکرش هم نمیکنی

-برو بابا

-با ادب باش

آخرش قشنگه

-میخوام نباشم

-سایه میام میبرمت نمیگذارم بری خونه بابات ها دم در آوردی

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

-دارم برات

-برو بگذار باد بیاد

-اچه بدبخت من برم تو دق میکنی که

-من؟؟هه ارزو بر جوانان عیب نیست

-اره دیگه تویی که چند دقیقه است منتظری پیام بدم میخوایی بگی نبودی؟؟

این از کجا فهمیدی؟؟بیخیال مگه تو منتظرش بودی سایه؟؟عمرا دوباره پیام اومد ازش:

-دیدم که آوردی حالا هم بیا بیرون از خونه تا من هم پیام دنبالت برگرد خونه ات

-عمرا

-پس برو به درک

-میرم خدافظ

دیگه پیام نداد نیم ساعت صبر کردم ولی دریغ از یک کلمه دلم گرفت

خوابیدم ولی تو خواب همش میدیدم پیام داده و بیدار میشدم و گوشیم رو چک میکردم اصلا اسمش خوابیدن نبود که

ساعت طرف ها شش صبح بود که بعد از خوندن نماز صبح همونجا روی زمین خوابم برد با تکونهای دستی که بهم داده میشد چشم باز کردم

-عه ولم کن

آخرش قشنگه

-پاشو سایه چرا رو زمین خوابیدی مامان؟؟؟حالا بچه ات یه چیزیش میشه پاشو ببینم

-مامان ولم کن من خوابم میاد

-این حرف ها چیه؟؟پاشو ببینم منم سر تو وسینا خیلی خوابم میومد ولی رو تخت میخوابیدم نه رو زمین سرد پاشو

وقتی نشستم استخون هام صدا داد کمی هم دلم درد میکرد وصدام گرفته بود فین فین هم میکردم مامان راه
میرفت و غر به جونم میزد ساعت رو نگاه کردم با ناباوری ساعت ۱۱ صبح بود

مامان:من رو بگو فکر کردم رو تخت خوابیدی والا زودتر از اینا میومدم صدات میکردم باباتم از دیشب همش غر
میزنه میگه چرا این دختر رو از شوهرش جدا کردین خوبیت نداره میخواست نصفه شب ببرتت خونه حامد ولی من
نگذاشتم

-عه مامان بیخیال من نمیرم اونجا

-چرا؟؟

وبرگشت و مشکوک نگاهم کرد

-بریم پایین که گشمنه بعدا میگم

لبخند پررنگی زد

-الهی قربون نوه ام برم زود بریم واست دمنوش بگذارم خوب بشی

-مامان من دمنوش نمیخوام

-باید بخوری ببین صدات اصلا بالا نیاید

-نمیخوام

وبا هم راه افتادیم سمت پایین همه چه مسخره اس وجود مصنوعی یه بچه تو شکمت نشستم سر میز صبحانه به زور

مامان دمنوش رو خوردم

-مامان من نمیرم ها به بابا بگو غر غر نکنه

آخرش قشنگه

-چرا اخه؟؟؟

-خب نمیخوام برم

-با حامد دعوات شده؟؟

-خب

وسرم رو پایین انداختم همون موقع سینا وارد اشپزخونه شد عجیبه مگه نباید بره کارخونه؟؟؟ ماما سوال من رو پرسید:

-سینا چرا تو اینجایی؟؟

-امروز موندم خونه بریم واسه سیناز همراه ساحل کادو بخریم

مامان لبخند غلیظی زد وگفت:

-خوب کاری کردی کیک هم از راه بگیرد و بیایید بچه ام از مدرسه میاد نفهمه شما نیستین زود بیاین

چه خوب میم مالکیت رو دختر من میگذاره حرصم گرفته بود ولیوان دمنوش رو تو دست هام فشار میدادم

سینا: زود باش سایه تا بریم

-خیلی خب

یکدفعه بی حوصله شدم زیاد از حد روی سیناز حساس بودم رفتم اتاقم و پالتو وشالم رو تنم کردم و کمی ارایش کردم و رفتم بیرون بوتز های پاشنه دارم رو هم پوشیدم یکدفعه ماما با دیدنم دادش هوا رفت .

-این چه وضعشه سایه؟؟

متعجب خودم رو تو آینه قدی گوشه سالن نگاه کردم یکدفعه به کفش هام اشاره زد

-با اینا رو زمین بخوری بچه که هیچی خودتم سالم نمیمونی زود درشون بیار ببینم

-مامان

آخرش قشنگه

-مامان نداریم زود زود میری کفش اسپرت هاتو میپوشی

-خیلی خب

واسم مدل کفش فرقی نداشت ولی اخه دیگه مامانم زیاد از حد شورش کرده بود نمیدونم چجور حامد میخواد گندکاریش رو مخفی کنه از این قوم عجوج مجوج؟؟ همون کار که مامان خواست رو انجام دادم انگار خودم هم خوشم میومد از وجود یه بچه ساختگی تو شکمم هرچند از ریخت نهض حامد اصلا خوشم نمی اومد. همراه سینا راه افتادیم پشت رل رانندگی میکرد به سمت مرکز خرید

-نکنه امروزهم بخاطر دیروز ومن نرفتی؟؟

-چه ربطی داره؟؟

-نمیدونم

-نه من و حامد باهم بحث میکنیم ولی چند دقیقه بعد باهم خوب میشیم

-اهان

لبخندی زد وگفت:

-تو دلش چیزی نیست سایه واقعا پسر خیلی خوبی قسمت شده

-خب که چی؟؟

واخم کردم خنده ایی بلند سر داد وگفت:

- تو ازش حامله ایی وهنوز باهش ترش رویی میکنی؟؟ بهش عادت نکردی هنوز؟؟

چی میتونستم بگم؟؟ هرچی میگفتم دروغ بود پس سکوت مطلق سردادم چون سینا یه سر سوزن از نقشه ام رو بفهمه اصلا همه چیز رو بهم میریزه سینا ریلکس لبخندی زد وگفت:

-فکرش رو میکردی یه روز بابای بچه ات بشه حامد؟؟؟ چندبار بیچاره رو رد کردی ها

-بخاطر شراکت مسخره شما دوتاس دیگه همه چی از زیر گور تو بلند میشه

آخرش قشنگه

خندید و گفت:

-باشه بخاطر من هم که بود خوشبخت شدی .

-چجورم مثلا من خیلی خوشبختم؟؟؟

یاد بهنام عوضی که میافتم بند بند بدنم میلرزه وقتشه به سینا بگم پسر عمه حامد همون بهنامه .

-سایه تو چته؟؟؟ چرا از دیروز تا حالا اینجور شدی؟؟

اشکم ریخت پدر دخترم عشق سابقم برگشته اینجور نباشم؟؟؟

-سینا

زد کنار خیابون رو ترمز

-ابجی

ودست کشید رو گونه ام

-چته سایه؟؟؟ حامد اذیتت میکنه؟؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم

-پس چی؟؟؟ من رو جون به لب کردی تو

-سینا دارم بدبخت میشم

-چرا؟؟؟ دوباره چه گندی زدی سایه؟؟

-پدر سایناز

-خب؟؟

رنگ چهره اش در حال برافروختگی بود

-پدر سایناز برگشته

آخرش قشنگه

داد زد:

-چی؟؟؟ چی گفتی؟؟

-پدر سایناز برگشته سینا اون ، اون پسر عمه حامده

رسمالال شد بیچاره به یک نقطه خیره شده بود اروم گفتم:

-داداشی سینا دادایی خوبی؟؟

کلافه از حس بیرون اومد وچندبار دست تو موهاش کرد وبعد چندبار محکم زد رو فرمون

-چرا اخه؟؟؟ چرا درست نمیشه هیچی؟؟ عه عه ...

اروم دست رو شونه اش گذاشتم اغوشش رو به روم باز کرد تو ب-غ-لش خودم رو جا دادم وبلند گریه کردم..

-حالا ، حالا چیکار کنم سینا؟؟

لرزش وحشتناکی بدنم رو گرفته بود..

-سیس ابجی اروم باش عزیزم اروم باش من کنارتم

-سینا من...من حامد

-قربونت برم انقدر خودتو عذاب نده واسه بچه تون بده

-سینا حامد

-حامد که چیزی نمیدونه سایه؟؟؟

ومن رو از خودش جدا کرد سکوت کردم دادزد:

-نکنه بهش گفتی؟؟؟

اروم گفتم-نه .

خیالش کمی اسوده شد نفس عمیقی کشید

آخرش قشنگه

-ولی ...

تو چشم هام بد نگاه کرد

-ولی اون عوضی دیروز من رو تو اتاق خوابمون ب...-ید و حامد ، حامد مارو دید

دادزد:

-چی؟؟ تو، تو چیکار کردی؟؟

-داداش سینا بخدا من کاری نکردم

-تو چیکار کردی سایه؟؟

-من ، من نمیخواستم

-اون ، چرا؟؟ چرا سایه همش گند میزنی؟؟

-داداش من ، من نمیخواستم

کشیده ایی بهم زد و دادزد:

-کم اذیت کرد؟؟ میفهمی تورو تنها گذاشت اونم با یه بچه تـــــــو ، تـــــــوی احمق باز خام حرف هاش

شدی؟؟ خجالت نمیکشی تو از حیا چیزی میدونی دختر خنگ؟

دادزدم:

-بس کن من خام کسی نمیشم بس کن میفهمی؟؟ من نمیخواستم ، نمیخواستم ، من حاله ازش بهم میخوره

ودستم رو روی صورتم گذاشتم و از ته دل واسه بدبختی هام نالیدم کمی گذشت:

-خیلی خب فکر کنم باید به حامد توضیح بدی

داد زدم:

-چی؟؟

-توداری بهش یه بچه هدیه میدی حتما تورو میبخشه

-بس کن سینا میفهمی چی ازم میخوایی؟؟

-سایه تو بس کن نگذار حامد بایه اشتباه که مثله خوره الان مطمئنم ذهنش رو داره میخوره سر کنه اون حق داره

نه اون هیچ حقی نداره هیچ وقتم حق نداشته هیچی نگفتم بازم سکوت و سکوت سینا رفته بود بالا منبر و پایین آوردنش کار حضرت فیل بود حالا میفهمم سرتق بودنش به کی رفته به بابا حتی حوصله خرید کردن هم واسم نمونده بود ماشین رو پارک کرد وباهم داخل پاساژ رفتیم بعد از خرید برگشتیم کمی رانندگی کرد ونگه داشت وقتی برگشت داخل ماشین با ناباوری دستش دو تا بستنی بود

-میدونم عاشق بستنی بخور شارژ بشی به مامان خانم هم هیچی نگو که سرم رو با اره برقی میزنه بعد از اونم از اون پسره دور میشی تا میتونی ومن رو روانی نمیکنی والا خودم خونس رو میریزم

وچشمکی زد و بستنی رو بهم داد سوار شد هوا بارونی بود وخیلی سرد بخاری رو روشن کرد و شروع کردیم به خوردن بستنی من که سریع خوردمش دلم ده تای دیگه هم میخواست توی فصل سرد عاشق بستنیم .

بعد از اینکه خورد راه افتاد رفتیم خونه و کمی خونه رو با کمک هم تزئین کردیم ولی اصلا دلم به کاری نمیرفت فکر داشت دیوونه ام میکرد مگه میشه؟؟؟ یه عالمه چرا توی ذهنم جمع شده بود

یه عالمه نفرت چند صد برابر شده نسبت به بهنام در دلم هر لحظه بیشتر میشدن انگار

خیلی سریع تر از اونی که فکرش رو کنم ساعت گذشت مامان نگذاشت کاری کنم همه چیز آماده بود شب قرار بود خانواده حامد واون بد غواره هم بیان خونمون کاش نیان کاش تصادف کنن یهو تو دلم هینی گفتم اخه حامد تصادف کنه که من بدبخت میشم رفتم ولباس هام رو عوض کردم حتی حوصله انتخاب لباس هم نداشتم حتی نفهمیدم چی پوشیدم ورفتم پایین همون لحظه صدای زنگ در اومد سینا در رو باز کرد یک گوشه سالن ایستادم قلبم صدا میداد یک روز کامل بود ندیده بودمش خداییش بگم دلم براش تنگ شده بود

سرم رو پایین انداختم یهو بوی اشنایی به مشامم خورد:

-سلام خانومم

سرم رو بالا اوردم همه بهمون نگاه میکردن

آخرش قشنگه

اروم به دسته گل که جلوش بود رو سمتم گرفت وگفت:

-دیروز خیلی داد زدم سرت ولی امروز واست گل اوردم

واسه اینکه نگو ببخشید و غرورش بشکنه سریع گل رو گرفتم ولبخندی زدم وگفتم:

-میدونم ، مرسی

همون موقع بهنام اومد جلو وگفت:

-سلام خانوم

گل از دستم افتاد انتظارش رو نداشتم دست هام میلرزید حامد دستاش رو مشت کرده بود رنگش به قرمزی میزد بهنام خم شد و دسته گل رو جلوم گرفت وگفت:

-گلای رو چرا میندازی زمین حیفت نییاد پر پر بشه؟

وسمتم گرفت

حتی جرات نداشتم تو چشم هاش نگاه کنم دروغ چرا هنوز قلبم از صدای میلرزید

دسته گل جلوم گرفته شده بود و حرص خوردن حامد رو خوب میتونستم بفهمم سینا سریع دخالت کرد وگل ها رو گرفت از دست بهنام سریع از اون فضا دور شدم دلم نمیخواست هیچ چیزی رو حس کنم بهنام حضورش و صدای قلبم

نمیتونم این ها رو از خودم پنهونش کنم

سریع رفتم به بهانه خسته بودن اتاقم یک ساعتی گذشته بود دو تقه به در اتاق خورد و بهناز بود با لبخند نرمی وارد شد

-اجازه هست؟؟؟

-بله

نشستم لبه تخت

آخرش قشنگه

-ببخشید مزاحم استراحتت شدم

-خواهش میکنم این چه حرفیه؟؟؟

-راستش میخوام راجع به موضوعی که بهنام ازم خواسته باهات صحبت کنم

-ولی من نمیخوام چیزی بشنوم

-ولی تو این حق رو نمیتونی ازش بگیری

-چرا نمیتونم؟ خوبم میتونم

-بهنام شوهرته بخاطر تو برگشته ایران

-رسم چشم هام از حدقه زد بیرون داددم:

-کم اراجیف بگو داداشت زندگیم رو نابود کرد من رو با یه بچه تو شکمم ول کرد ورفت الان میگی شوهرمه اون حتی

نتونست نامزدم باشه

یهو یاد گافی که دادم افتادم:

-چی؟ تو از بهنام بچه داری سایه؟

-من؟؟؟ من کی گفتم ازش دختر دارم؟

-بچه ات دختره

ودست هام رو گرفت ومحکم تکونم میداد وگریه میکرد:

-سایه حرف بزن ، تو از داداشم بچه داری؟

حولش دادم وایستادم وخواستم از اتاقم برم بیرون

-برادر زاده ام رو باهاش چیکار کردی؟

-چیزی نیست بخدا چیزی نیست

آخرش قشنگه

-چی میگی تو سایه؟ یعنی چی چیزی نیست؟ مگه میشه نباشه؟

رفتم سمتش وانگشت اشاره ام رو روبروش گرفتم به صورت تهدید وگفتم:

- داداشت یه عوضیه قبول کن اینقدر هم جلو راه من سبز نشو

-چیو قبول کنم سایه؟؟؟

-اهان مثلا میخوایی بگی چیزی نمیدونی؟؟؟ خیلی مسخره ایی

واز اتاق زدم بیرون هیچی از مراسم نمیفهمیدم مدام حرف های بهناز تو سرم زده میشد بهنام عاشقته بهنام هنوزم دوست داره نگاه های بهنام که نمیفهمیدمشون نگاه هاش که وحشی ولی غم دار بود از رنگ دوروز پیشش خیلی گذشته بود مثل اینکه رنگ جدید گرفته دلم میخواست زار زار گریه کنم به حال وروزگار مزخرفم

تولد سیناز شروع شد اون هم با حضور باباش اون هم با خیلی اتفاقی که نمیدونستشون حتی حوصله خندیدن هم نداشتم

بالاخره همه چیز تموم شد و بدتر از اون این بود که من باید برمیگشتم به عمارت حامد جایی که مثل قفس بود واسم دلم اصلا نمیخواست برم

رفتم همراه حامد سمت خونه اشون رفتم داخل اتاق خواب ، حامد رفت پایین نشستم لبه تخت کلافه بودم دلم میخواست همه جا رو بهم بزنم کمی گذشت حامد اومد داخل لبخندی زد:

-خوبی عزیزم؟؟

-خوبم

-ولی مثل اینکه کلافه ایی؟؟

-یکم

-سایه

-بله؟

آخرش قشنگه

-دوسداری بریم بیرون؟؟؟

لبخندی زدم حامد خیلی مهربون بود یعنی مهربون شده بود

-پاشو لباس بپوش بریم

-باشه

لباس هام رو عوض کردم و همراهش راه افتادم بیرون نشستم داخل ماشین بوی عطر حامد داخل فضا پیچیده بود شاید بتونم با فکر حامد و دادن یک فرصت برای عاشق شدن به جفتمون واسه همیشه بهنام رو فراموش کنم حامد نشست پشت رل و راه افتاد توی راه بودیم اهنگ شروع به خواندن کرد

"آخرش قشنگه

وقتی که دست تکون میدیو

این دله که تنگه

اونوبا دست نشون میدیو

اون شبای بعدش

اخ اون شبای بعدش

میمیره تو دوری این دله بی صاحب تو غما دیوونه نبودی

من عاشقشتم نمیشدمو نکنی تو ترکش چجوری بگم بش

آخرش یه من میمونم یه تو

دِ قلب نداری که تو منی که با عشق میشونی به پات

داری ول میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

آخرش قشنگه
د قلب نداری که تو
یه من میمونم یه تو
یه من میمونم یه تو
منکه بی قرارتم اینورا یکم باش
این شرایطم کاش
یکی مثله خودت بام رفیق بود
ما که کم نخوردیم از ادمای ناجور
همه خوبن از دور
ولی زخمی که تو بهم میزدی عمیق بود
آخرش یه من میمونم یه تو
د قلب نداری که تو
منی که با عشق میشوندی به پات
داری ولی میکنی که جات
اخه جات کیو بذارم
د قلب نداری که تو
یه من میمونم یه تو
یه من میمونم یه تو
آخرش قشنگه-علیرضا طلپسچی"
به حامد نگاه کردم لبخندی زد و گفت:

آخرش قشنگه

-مامان هرروز از بچه نداشته ات میپرسه عجب برنامه جالبی شد ها

لبخندی زدم

-به چیزی فکر میکنی؟؟؟

-نمیدونم

-غصه نخور

ولبخندی زد واهنگ شادی پلی کرد و شروع کرد به ریتم گرفتن روی فرمون بارون میبارید سرش رو کرد از شیشه بیرون وجیغ زد ویراژ میداد و دیوونگی در میاورد ومن میخندیدم جلوی بستنی فروشی نگه داشت

-میدونم عاشق بستنی خوردنی

ذوق زده شدم دست هام رو به هم کوبیدم وگفتم:

-عاشقتم حامد

قهقهه ایی زد وگفت:

-باریک الله خانومی داری اعتراف میکنی ها

رفت پایین و کمی گذشت با دوتا بستنی اومد و نشست کنارم از خودش رو سریع خورد یکدفعه پرید سمت بستنی من واز بستنی من خورد موهاش رو کشیدم واون هم بازوم رو گاز گرفت شروع کردیم به زدن همدیگه تا خسته شدیم بعد از راه افتادن فکر کردم میره سمت خونه ولی رفت سمت بام تهران ساعت حوالی دوازده شب بود وهوا برفی کنار روگذر جایی که میشه توقف کرد ایستاد وگفت:

-دوسداری بیایی پایین؟؟؟

-اوهوم

رفتم پایین باید یکم خودم چراغ قرمز به حامد نشون میدادم میدونستم اون یه حس هایی نسبت به من داره درسته خودم زیاد دوشش نداشتم ولی خب اون که دوسم داشت حتی امریکا هم برم میدونم نمیشه اینجور زندگی کرد اگه یه روز حامد همه چیز رو بفهمه وعاشقم باشه مطمئنم باهاش کنار میاد وحمایتم میکنه واز طرفی هم از حضور بهنام

آخرش قشنگه

توی زندگیم میترسیدم حامد ایستاده بود به نیم رخ جذابش چشم دوختم خیلی خوشتیپ بود شاید من لیاقت حامد رو نداشتم برگشت سمتم ولبخندی زد وگفت:

-اینجور نگاهم کنی یه هوس هایی میکنم ها

-بیخود

وسرم رو پایین انداختم فاصله رو کم کرد وگفت:

-سایه؟

جرات نداشتم سرم رو بالا بیارم اروم گفتم:

-هووم؟

-هووم؟

-خب چی بگم؟؟؟

-نمیدونم جانم یا بله

سرم رو اوردم بالا چقدر رنگ چشم هاش جذاب بود دلم میخواست سرم رو بیارم پایین ازش خجالت میکشیدم دستش رو زیر چونه ام گذاشت وگفت:

-سایه

-جانم

-راستش نمیدونم چجور بگم سایه

-چیو؟؟؟

-هیچی عه اون چیه روی سرت

ترسیدم یکدفعه گردنبنند خیلی زیبایی که شبیه قلب بود رو از پشت سرم آورد جلو

آخرش قشنگه

-واای این واسه سایه خانم منه مگه نه؟؟؟

-چه خوشگله بده ببینمش

واز دستش کشیدم یکدفعه یه خرس حدودا بیست سانتی از پشت سرش آورد بیرون وگفت:

-عه این کجا بود

دستم رو روی دهنم گذاشتم چقدر خوشگل بود خرسه ، سریع گرفتمش وگفتم:

-این ها واسه منه؟؟؟

لبخندی زد وگفت:

-سرما میخوری ها بریم؟؟؟

رفتم جلو و سریع ب-و-س-ه ایی روی گونه اش گذاشتم وپریدم داخل ماشین توی راه جرات نداشتم بهش نگاه کنم ولی نگاه های خیره اش رو حس میکردم سه روزی از اون اتفاق گذشته بود امشب قرار بود همراه حامد بریم رستوران میگفت موضوع خیلی مهمی رو میخواد بهم بگه میخواستم لباس هام رو عوض کنم که یکدفعه در اتاق باز شد و بهنام اومد داخل....

حامد:

راه افتادم سمت خونه امشب به سایه همه چیز رو میگم سایه سهم منه مال منه نمیگذارم واسه هیچ چیزی دیر بشه بهتره که زندگیمون رو شروع کنیم وارد عمارت شدم طبق روال همیشگی بابا ومامان داخل سالن نشینمن نشسته بودند سلام کردم وبا لبخند گفتم:

-مامان سایه کجاست؟؟؟

-بالاست هنوز نیومده پایین امان از تو ببینم چه خبره کبکت خروس میخونه؟؟؟

رفتم جلو وپیشونی مامان رو ب-و-س-ی-د-م و گفتم:

آخرش قشنگه

-بين خودمون باشه ولي دلم بد گير كرده اگه لو ندم بهش زندگيم نخ كش ميشه خوشگلم

بابا خنديد وگفت:

-من كه نفهميدم چه خبره ولي مراقب نوه ام باشي ها

وريز ريز خنديد

-چشم حتما

با خنده به مادرم و پدرم نگاه كردم ورفتم سمت اتاقم

-سايه يعني چي؟؟ دخترمون كجاست؟؟

-بس كن بهنام ، بس كن

-بهناز همه چيز رو بهم گفته سايه چي رو ميخوايي پنهونش كني؟

سايه با گريه بهش گفت:

-ترو خدا از زندگيم برو بيرون

-نميرم چون دوست دارم و تو هم دوسم داري

-دوست ندارم

-داري سايه بين هنوز بخاطر من گريه ميكني ، هنوزهم تو دلت جاي منه ، هنوزهم حاضري باهم حرف بزني

-اره اصلا دوست دارم ولي تو هيچي نيسي ديگه تو زندگيم هيچي

هزار بار تو سرم زده شد حرفش

دوست دارم

بهنام جلو رفت واروم تر گفت:

-سايه دخترمون كجاست؟؟

آخرش قشنگه

-من ازت بچه ندارم

یعنی بچه هم بوده این وسط؟؟؟ یعنی سایه به من خیانت کرده پوووووف حامد تو کجای زندگیشی واقعا دیدن نداره
گریه های مرد دست کشیدم روی گونه ام که خیس بود بهنام لبخندی زد و گفت:

-به چی میخوایی لج کنی سایه؟؟؟ به من؟؟ میدونی که آخرش همه چیز رو میفهمم

-بفهمی هم هیچ کار نمیتونی کنی ، من دیگه خیلی اینجا نیستم حالا هم برو از اتاقم بیرون

-سایه من رو نگاه کن ببینم

وبازو های سایه رو محکم گرفت و تکونش داد سایه خیلی گریه میکرد کمی صداش رو بالا برد و گفت:

-گریه نکن لعنتی حیف اشک هاته بریزه زمین

-برو بهنام

-کجا برم

-پی زندگیت

ورفت سمت پنجره بهنام رفت پشت سرش ایستاد و گفت:

-باشه

برگشت و داد زد:

-مگه نمیگی باشه خب برو دیگه

-الان هم پی زندگیم و به دنبالشم ، هیچ وقت نخواستی بفهمی همه زندگی من تو بودی

-نمیخوام ببینمت

-حرف اخرته؟؟؟

-حرف اول و اخر ووسطمه برو الان هم حامد میاد خوش ندارم اینجا ببیندت

آخرش قشنگه

-تو حامدو دوس نداری چرا باهاش ازدواج کردی؟؟؟

-اره دوسش ندارم ولی به تو چه مربوطه؟؟

-خیلی هم بهم ربط داره میدونی تمام این ها رو بالاخره میفهمم

وخواست بیاد بیرون سریع دویدم سمت ستون و خودم رو پشتش پنهون کردم سرم رو به ستون تکیه زدم چقدر داستان امروز فهمیدم ، یعنی سایه از بهنام حمله شده؟؟؟ یعنی...

نفسم رو محکم بیرون دادم گونه هام رو محکم پاک کردم و شروع کردم با خودم حرف زدن:

-حامد بس کن مگه دنیا به اخر رسیده؟؟

-اره

وباز اشک هام ریخت

-نرسیده قوی باش مرد تو میتونی

-ولی دیگه نمیکشم

دعوا و جنگ نرمی بین عقل و احساسم شروع شده بود یاد حرف های بهنام و سایه عصبیم میکرد چرا سایه با من اون کارو کرد

سریع رفتم سمت راهرو یکدفعه صدایی از پشت سرم اومد الان چشم هام قرمز قرمز خوب میدونم

-حامد

خودش بود

کی باورش میشه کسی که یه روز دلیل شادیت باشه الان باعث فرو ریختنت بشه؟؟؟

باز نشنیده گرفتمش خواستم قدم بر دارم که باز گفت:

-حامد صدام رو میشنوی؟؟؟

آخرش قشنگه

....-

رفتم سمت راهرو خیلی سعی داشتم بر نگردم سمتش باز صدام زد :

-حامد باتوام

....-

فقط توقف بود انگار که زبونم همراه دلم عصب کشی شده بود و نمیتونستم حرف بزنم

-حداقل بگو کجا این موقع من هم آماده بشم الان میام با هم بریم

اروم گفتم:

-نه ، باید یه جایی برم کار دارم خدافظ

وسریع رفتم سمت سالن ، بابا ومامان داخل سالن که منتهی میشد به درب خروجی نشسته بودند روی کاناپه
ومشغول خندیدن بودن ، توجه کردی وقت هایی که دلت گرفته حتی دیدن خنده ها وشادی دیگران هم عذابت
میده صدای مادرم اومد:

-حامد خودتی؟؟؟چیشده؟؟؟

سریع زدم از خونه بیرون وسوار ماشین شدم فرو ریختم رو نمیخواستم کسی ببینه هیچ کس حتی خود خدا سریع
گاز دادم ماشین از جا کنده شد بی دلیل داخل شهر پرسه میزدم دو ساعتی فکر کنم گذشته بود

اهنگ رو پلی زدم

"آخرش قشنگه

وقتی که دست تکون میدیو

این دله که تنگه

اونوبا دست نشون میدیو

اون شبای بعدش

آخرش قشنگه
اخ اون شبای بعدش

میمیره تو دوری این دله بی صاحب تو غما دیوونه نبودی
من عاشقشت نمیشدمو نکنی تو ترکش چجوری بگم بش

آخرش یه من میمونم یه تو

دِ قلب نداری که تو منی که با عشق میشونی به پات

داری ول میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

د قلب نداری که تو

یه من میمونم یه تو

یه من میمونم یه تو

منکه بی قرارتم اینورا یکم باش

این شرایطم کاش

یکی مثله خودت بام رفیق بود

ما که کم نخوردیم از ادمای ناجور

همه خوبن از دور

ولی زخمی که تو بم میزدی عمیق بود

آخرش یه من میمونم یه تو

د قلب نداری که تو

منی که با عشق میشوندی به پات

آخرش قشنگه
داری ولی میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

د قلب نداری که تو

یه من میمونم یه تو

یه من میمونم یه تو

آخرش قشنگه-علیرضا طلپسچی"

ولی اخر عاقبت من قشنگ نبود اهنگ تمام شد ومن بام تهران بودم هوای بارونی بود رعد وبرق زد سریع رفتم سمت خونه خیلی عصبی بودم رفتم سمت اتاق خواب سایه رفتم سمتش دلم میخواست داد بزخم سرش که چرا این کارو باهام کرده بعد از اون پشیمون شدم ورفتم سمت اتاق کارم وشروع کردم به خوردن م-ش-ر-و-ب اونقدر خوردم که حال خودم رو نمیفهمیدم

سایه با بهنام رابطه داشته قبلا

اون ها بچه دارن از هم رفتم سمت اتاقم هیچی نمیفهمیدم اشک هام میریخت

سایه:

رفتار حامد خیلی واسم عجیب غریب بود رفت بیرون از خونه مادرش کمی گذشت اومد داخل اتاقم وگفت چرا رفته من هم گفتم از هیچی خبر ندارم این حاملگی ساختگی من خیلی مهربونش کرده بود رفتم داخل تخت بعد از رفتنش هرچی غلط میزدم خوابم نمیبرد به بهنام فکر کردم اینکه هنوز دوشش دارم یا نه نمیتونستم با خودم کنار بیام ودوباره فریبش رو بخورم ولی از طرفی هنوز خیلی دوشش داشتم که فکر این رو نمیکردم بعد از دیدنش باز قلبم بی قرارش بشه

چشم هام کم کم گرم شد کمی گذشته بود فکر کردم دارم خواب میبینم دست هایی دورم پیچید حس کردم کمرم خیس شد برگشتم چشم باز کردم حامد گریه میکرد خیلی بوی م-ش-ر-و-ب میداد سریع نشستم رو تخت وموهام رو پس زدم از صورتم خیلی خوابالود بودم سریع با نگرانی گفتم:

آخرش قشنگه

-چیزی شده؟؟؟

معلوم بود گیج میرفت نشست لبه تخت وانگشت اشاره اش رو با گریه سمتم گرفت:

-تو نمیتونی من رو عاشق خودت کنی وبری میفهمی؟؟؟

با چشم های درشت نگاهش می کردم

-حالیته سایه ، تو نمیتونی من رو روانی خودت کنی و با اون بهنام عوضی بری حتی اگه دخترتون بینتون باشه تو زن

منی حق منی سهم منی نمیگذارم کسی تورو ازم بگیره

خیلی گریه میکرد مثل بچه های دوساله که نمیخوان مادرشون رو یه لحظه دور از خودشون ببینن ومن دهنم اندازه

غار باز شده بود این از کجا فهمید من از بهنام دختر دارم؟؟؟؟ خشکم زده بود یکدفعه تکونم داد وگفت:

-میفهمی؟؟؟

و تو چشم هام نگاه کرد اشک هاش میریخت یکدفعه دستم رو کشید برد سمت آینه اتاقش با انگشت اشاره نشونم

داد وگفت:

-این دختره دنیای منه ازم نگیرش

واروم سرش رو روی شونه ام گذاشت وگریه کرد دلم خیلی واسش سوخت چی به سرش اومده بود؟؟؟؟ اصلا مگه من

ادم دوس داشتنی هستم؟؟

محکم من رو به خودش فشار میداد وگریه میکرد حالت روانیش دست خودش نبود ازش جدا شدم یکدفعه

من هیچ چیزی رو اینجوری نمیخواستم

عشق زوری نمیخواستم

بودن الکی نمیخواستم

من فقط زندگی شاد خودم رو میخوام من همون دختر بچه که تو پونزده سالگی مرد رو میخوام

صبح زودتر از سایه بیدار شدم وقتی خودم رو تو اون وضع دیدم وسایه رو دلم میخواست همه جا رو بهم بزنم من چیکار کردم؟؟؟ سایه ، سایه عاشق بهنام من چطور تونستم این کار رو باهاش کنم؟؟؟

چشم هاش خیلی ورم کرده بود و دورش قرمز بود معلومه تا صبح گریه کرده مغزم در حال انفجار بود حتی هیچ چیزی رو به یاد نمیآرم که چی شد فقط یه سر درد و خاطرات خط خطی از دیشب وسایه و بودنش

سریع از تخت رفتم پایین وقتی خودم رو توی آینه دیدم تعجب کردم چشم هام دورشون قرمز شده بود و موهام به هم ریخته سریع رفتم سمت حمام و دوش گرفتم و برگشتم سایه نبود یعنی کجاست رفتم سمت دستشویی نبود هر جا رو میدیدم نبود نزدیک بود سخته کنم چطور میتونست نباشه یکدفعه چشمم به کاغذ جلو آینه خورد :

-من دارم واسه همیشه میرم حامد تو که کار خودت رو کردی بی حساب شدیم روز دادگاه میبینمت خداحافظ

حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه چطور تونست این کارو کنه؟؟؟؟

دادادم:

-آخه چرا؟؟؟؟

سریع در اتاقم باز شد با حوله حمام بودم و همه جا رو به هم میریختم عطر هام رو یکی یکی به دیوار میکوبیدم همه جا رو به هم ریختم ال ای دی رو پرت کردم رو زمین مامانم با گریه فقط التماس میکرد بهنام اومد سمتم و دستم رو گرفت وب-غ-لم گرفت وگفت:

-اروم باش داداش

-رفت ، همه اش تقصیر توئه لعنتی هیچ وقت نمیبخشمت هیچ وقت

واز خودم دورش کردم و رفتم سمت کمد لباس هام رو پوشیدم نمیخواستم باور کنم سایه نباشه اینهمه وابستگی از اولم بود این حس لعنتی از اولشم بود این دل لعنتیم از همون روز عروسی عاشقش بود

رفتم سمت ماشینم نمیدونستم چطور رانندگی کنم تا خونه اشون

آخرش قشنگه

سایه:

رفتم سمت خونه پدریم الان چی بگم که من رو باور کنن؟؟؟ چه غلطی کنم من فقط میخواستم برم باید چی بگم؟؟؟

رفتم سمت ابفون وزدم کمی گذشت صدای سینا پیچید:

-بله؟؟

-داداشی میشه درو باز کنی؟؟

-سایه خودتی؟؟

-اوهوم

درب زده شد رفتم داخل حیاط سینا ومامان پریدن بیرون نشستم وسط حیاط و شروع کردم به گریه کردن

نمیدونستم چه دروغی باید سر هم کنم

کلمات از دهنم در اومد سینا پرسید:

-چیشده؟؟؟

-حامد بهم خیانت کرده ، من دیگه نمیتونم باهاش زندگی کنم

رگ های پیشونیش برجسته شد و داد زد:

-چی؟؟؟

مامانم زد تو صورتش وگفت:

-وای خاک تو سرم

-من طلاق میخوام

همون موقع بابا اومد بیرون وگفت:

-چیشده؟؟؟

آخرش قشنگه

سینا سعی کرد پنهون کنه :

-چیزی نیست بابا

من داد زدم:

-چیو چیزی نیست؟؟؟بابا من طلاق میخوام

بابا اخم هاشو توی هم کشید وگفت:

-با لباس سفید رفتی با کفن هم بر میگردی

وخواست بره داد زدم:

-چطور اینو میگی؟؟؟ میتونی بیینی دامادت بی ابروت کنه؟؟؟

برگشت سمتم وگفت:

-چی؟؟

اروم گفتم:

-اون بهم خیانت کرده

رگهای پیشونیش برجسته شد و دادزد:

-چی داری میگی سایه؟؟؟

-بابا اینهمه تو زندگی جلو من وسینا رو گرفتی اینبار رو بگذار خودم تصمیم بگیرم واسه خودم

دادزد:

-من جلو تو گرفتم؟؟؟

دادزد مثل خودش:

-آره هیچ وقت پدری در حقمون نکردی هیچ وقت بابای خوبی نبودی همه اش حرف حرف خودت بود

آخرش قشنگه

خواست بزنه زیر گوشم که دستش رو مشت کرد واروم گفت:

-باشه من پدر بدی بودم واست سایه خانم از الان هر غلطی خواستی بکنی بکن من فقط خوبیتو میخواستم

ورفت از خونه بیرون مثل سگ پشیمون شده بودم ارزشش رو نداشت سر بابام که محکم ترین ادم زندگیم بود داد
بزنم

رفتم داخل اتاقم یک ساعتی گذشته بود از حیاط صدای داد و فریاد اومد دویدم سمت حیاط سینا تا جا داشت حامد
رو زده بود غصه ام شد واسش مامانم مدام جیغ میزد وبالاخره سینا دست کشید حامد گوشه حیاط نشسته بود و
خون از دهنش میریخت رو به من کرد وگفت:

-پیوش بریم

سینا دادزد:

-مگه اینکه از رو نعش من رد شه باهات بیاد

حامد یک تای ابروش بالا پرید وگفت:

-عجب! مگه من چیکار کردم که نیاد؟؟ من شوهرشم

-دیگه نیستی ، طلاقش رو ازت میگیره

-سینا به حرمت چند سال دوستیمون دخالت نکن توی زندگی من وسایه

سینا دادزد:

-خفه شو کثافت ، دخالت نکنم که هرکار خواستی بکنی؟؟؟

ودست حامد رو گرفت واز خونه پرتش کرد بیرون حامد دادزد:

-من طلاقتم نمیدم سایه فکرش رو از سرت بیرون کن

وبا مشت به در میکوبید

-باز کنید این لعنتیو ، سایه با زبون خوش میگم پاشو بیا بریم خونه ات

آخرش قشنگه

رفتم سمت در و درو باز کردم:

-برو حامد دیگه هیچ وقتم اینجا نیا

توی چشم هام نگاه کرد ساکت تر از همیشه اروم گفت:

-تو که از دروغ بدت میومد ، چی به خانواده ات گفتی؟؟

-به تو ربطی نداره گمشو برو

-سایه با کی لج میکنی؟؟

-به تو هیچ ربطی نداره حامد بهت گفتم گمشو از اینجا

-مثلا داداشت میخواد باز منو بزنه؟؟؟ رفتی بهش گفتی خیانت کردم؟؟؟

-حامد برو

و حولش دادم و دادزدم:

-میفهمی برو

و گریه افتادم و جیغ زدم:

-برو نمیخوامت

مشت هام رو که بهش میکوبیدم رو گرفت و دستم رو بوسید و گفت:

-گریه نکن میرم ولی طلاقت نمیدم

توی چشم هاش با التماس نگاه کردم و با خواهش گفتم:

-چرا لج میکنی از اولم قرارمون طلاق بود

-از اول قرارمون عاشق شدن نبود سایه

-عشق یه طرفه به چه دردت میخوره من دوست ندارم

آخرش قشنگه

-میدونم

-پس چی میخوایی؟؟؟ برو پی زندگیت

-من مثل بهنام عاشقونه گفتن بلد نیستم و زبون بازی ولی سایه بیا خونه ام خانوم خونه ام شو دنیا رو به پات میریزم

-من دنیا رو نمیخوام حامد من هیچی رو نمیخوام فقط یه چیز واسم مهمه

-چی؟؟؟

-اینکه تو بری پی زندگیت وبگذاری منم به کار خودم برسم

-شرمنده سایه

رفتم سمت در خونه وگفتم:

-منم شرمنده حامد دیگه هیچ حرفی باهات به جز روز دادگاه ندارم

-مثلا تو میخوایی طلاق بگیری؟؟؟ مثلا اونجا هم به قران خدا قسم بخوری ودروغ بگی؟؟؟

-پاش بیافته رو قرانم دست میگذارم

ورفتم داخل صدای داد حامد اومد:

-منم پاش بیافته اینجا چادر میزنمو جم نمیخورم از در خونه اتون

سینا رو به من گفت:

-مگه نمیخواستی طلاق بگیری؟؟؟ دیگه چرا رفتی باهات حرف بزنی؟؟

-لازم بود

ورفتم سمت اتاق سایناز دختر من وبهنام ، سریع پرید ب-غ-ل-م وگفت:

-داداش حامدو چرا اذیتش میکنی خواهری؟؟؟

دماغش رو کشیدم وگفتم:

آخرش قشنگه

-این فوضولی ها به تو نمیداد خوشگلم

ریز خندید اروم ب-غ-ل-م گرفتمش و خوابیدم به دیشب واشکهای حامد فکر کردم به اینکه الان چقدر در خونه مون تحقیرش کردم به اینکه مادام داره پیام میده و زنگ میزنه رو موبایلم به همه حرف هاش اس ام اس هاش رو میخواندم دلم خیلی واسش میسوخت ولی اخرش به بی تفاوتی میرسیدم به یه حس خالی ومبهم

نزدیک های غروب بود که صدای زنگ در خونه اومد کسی نبود داخل خونه ساینز ومامان رفته بودن خرید وسینا هم که شرکتش بود رفتم سمت ایفون بهنام بود در رو باز کردم بیاد تو دیگه حتی ابروی بابا هم واسم مهم نبود میخواستم حرف های بهنام رو بشنوم اخه اخر ماه پرواز داشتم ومیخواستم واسه همیشه همراه ساینز فرار کنم امریکا بهنام اومد داخل مثل همیشه خوشتیپ بود لبخندی زد وگفت:

-دیگه نمیگی در خونمون نیا؟؟؟ حتی راهم دادی داخل خانومی

-درست حرف بزن

اخم هاش رو تو هم کشیدو گفت:

-دلم میخواد اینجور صحبت کنم حرفیه؟؟؟

-اره حرفیه

-میشنوم

-که من با شما هیچ صنمی ندارم

-اهان واسه همینه میخوایی اخر هفته طلاق رو از حامد بگیری؟؟؟

-به تو ربطی نداره

اومد جلو ومن رو چسبوند به دیوار وتو چشم هام نگاه کردو گفت:

-داره

-نه

آخرش قشنگه

-رابطه داره

-رابطش کجاشه؟؟؟

-به رابطه آخرش

حولش دادم کنار وگفتم:

-لعنت به خودت و رابطه ات و بودنت گمشو بیرون از خونمون

-سایه با من درست حرف بزن

-نمیخوام

-نخواه

ولج کرد و به سمتی نگاه کرد و نشست روی کاناپه رفتم از اشپزخونه واسش یک کاپ قهوه اوردم همراه با یک حب قند همیشه اینجور میخورد قهوه رو ، درسته سنم کم بود ولی خب این چیزها رو خوب میفهمیدم درسته تو سن خیلی کم فریب خوردم ولی خب همه چیو از حفظ کرده بودم

لبخندی زد وگفت:

-بعد از اینهمه سال هنوز میدونی چی دوس دارم تو که خیلی بچه بودی ، خیلی زیاد چجور این چیزا رو فهمیدی؟

چیزی نگفتم اروم گفت:

-سایناز دخترمونه؟؟

-بس کن بهنام

-بس نمیکنم سایه ، میدونی که بس نمیکنم پس لج نکن

-این بازی رو پیچیده نکن

-من از بازی کردن خوشم نمیاد

آخرش قشنگه

-چه عجیب ولی هشت سال پیش که خوشت میومد

دادزد:

-لعنتی وقتی چیزی رو نمیدونی قضاوتش نکن

-من چیزیو که دیدم قضاوت میکنم

-تو غلط میکنی

-من اونروزها سنی نداشتم فریبت رو خوردم یه جورایی مثل گول خوردن یه بچه به خاطر یه بسته شکلات ، قرار هات یه طعم اینجوی داشت

-سایه من رو روانی نکن

-روانی بودی و خبر نداشتمی

-اره بودم سایه خانم بودم والا مرض نداشتم یه رابطه لعنتی رو با یه دختر بچه پونزده ساله شروع کنم وعاشقش بشم که تهش این بشه که چند روز قبل از همه چیز، دوست دختر صابقم من رو تهدید کنه که بچه نداشته ات رو جلوی خانواده ات لو میدم اگه این کارو باسایه نکنی تو خیلی چیزها رو نمیدونی سایه که حتی هضمشم نمیتونی بکنی

دادزدم:

-مثلا چی؟؟؟هیچی نمونده الانم برو از خونمون بیرون والا زنگ میزنم به پلیس بیاد

-نمیرم سایه خوب میدونی که نمیرم حتی اگه خود خدا بیاد

وایستاد واومد سمتم وچونه ام رو کشید جلو سرم رو عقب کشیدم لبخندی زد وگفت:

-دلیم حتی واسه این کارهات هم تنگ شده بود

-لطفا

-تو لطفا

آخرش قشنگه

-بهنام بس کن

-تو بس کن سایه من دوست دارم

-من دوستم..

نگذاشت ادامه بدم ودستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

-اون هفته میام خواستگاریت ، هرچند الانشم عشقمی ولی خب یه چیز های هست باید مشخص بشن و دست

دخترم رو میگیرم ومیریم امریکا

-ولی حامد

-اون از همین الانشم بازنده اس اون یه ورشکسته اس من آینده تورو تامین میکنم چی بهتر از این که با کسی باشی

که دوست داره ودوسش داری ، هرچی بخوایی واست فراهم میکنم

-اخه

-اخه نداره سایه جان من میدونم هنوز دوسم داری وتو هم یک توضیح کلی بهم بدهکاری که باشه بعد از عقد ،

بهتره از زندگی حامد هرچه زودتر دور شی تا کمتر ضربه ببینه همین الانشم داغونه واسه شرکتش که نابود شده

نگذار بیش از این داغون بشه

سرم رو زیر انداختم هیچ حرفی نداشتم بگم

-الان هم لباس هات رو بپوش بریم کافی شاپی جایی میدونم از صبح تا حالا گریه کردی

-لازم نیست

-هست من میگم هست

رفتم اتاقم نمیدونم چی اومده بود سر دنیام ولی بهنام واسم مهم بود هنوز هم دوسش داشتم

حامد:

نگاه کردم به در خونه سایه ریگ های روی زمین رو با پاهام جابه جا میکردم یکدفعه در خونه اشون باز شد سایه همراه بهنام اومد بیرون حتما باهم بودند ماشینم رو کوچه پشتی گذاشته بودم تلفنم رو در اوردم وزنگ زد سایه ولی قطع کرد راه افتادم با ماشین پشت سرشون اشک که دیگه خشکیده بود دلم که خیلی سوخته بود نمیدونم چرا هنوز دوست داشتم این بازی لعنتی رو ادامه بدم نمیدونم چرا هنوز قلبم میزد واسه سایه نمیدونم چرا اینقدر ساده رفت چرا اینقدر ساده گفت طلاق چرا اینقدر ساده ترکم کرد اونم وقتی که عشقش رو فهمیدم ضبط شروع کرد به خوندن اهنگ زانیار میدونستم میری

ومن به دنبال اون ها هر گوشه شهر میرفتم هه چه جالب بام تهران همونجایی که شش شب پیش میخواستم عشقم رو نسبت به سایه ابراز کنم

سرم رو روی فرمان گذاشتم وبه اهنگ بعدی که خونده شد گوش دادم حتی حوصله گریه کردن هم نداشتم

یک هفته گذشت واسه دادگاه نرفتم سایه رفته بود داخل شرکت باباش مشغول به کار شده بود این مدت کارم شده بود تعقیب سایه نمیدونم چی به سرش اومده بود نمیدونم چیشده بود یا کی شده بود ولی این هم میدونم که بهنام رو هم دوست نداشت اون رو هم بازی میداد پدرش رفته بود المان ویک ماه ونیم دیگه میومد ولی سایه الان که پونزده روز از رفتنش از زندگیم گذشته هرروز توی لجن بیشتر فرو میره ومن هم دیگه حتی حوصله نفس کشیدن ندارم چه برسه به اینکه برم جلو روش وبهش امر ونهی کنم چون میدونم دیگه من که هیچ حتی بهنام رو هم نمیبینه خشک تر از همیشه لحنم شده بود راه افتادم سمت دادگاه امروز بالاخره راحتش میکردم بهتر که نباشه دنیایی بین ما ، ریش وسبیل بلندی داشتم حوصله خودم هم نداشتم رفتم داخل دادگاه خانواده تهران بزرگ دقیقا صندلی روبروی سایه بود بهنام نیومده بود حتی از خانواده وخونه هم خبری نداشتم آخرین بار فکر کنم حدود بیست روز پیش دیدمشون مامان زنگ میزنه ریجکتش میکنم به باباهم جواب سر بالا میدم اصلا حوصله ندارم به قدر کافی زندگیم روی هوا بود سینا روبروم نشست بطری اب دستش رو تکون میداد مادرش هم اونطرف تر بود امروز تمام مدارک رو به ایمان دوستم ووکیلیم که گفته بودم علیه سایه پیدا کنه که با بهنام رابطه داره وخیانتکار اصلی اون هستش رو رو میکردم توی این بازی من نبودم که داغون میشدم باید کمی هم سایه این عذاب رو متحمل میشد اسمم همراه اسم سایه خونده شد شاید برای آخرین بار و یه عالمه دردی که چمبره زده بود توی قلبم واز جا قلبم رو در آورده بود ایستادم وراه افتادیم داخل اول از همه سایه رفت روی سکو شروع کرد به نگاه کردن به چشم های همه اخر سر روی چشم های من قفل شد قاضی به حرف اومد

-میشنوم خانوم؟

آخرش قشنگه

-اقای قاضی از کجا بگم؟

-از هر جایی که میدونید؟

-این اقا شوهر بنده خیانت میکنه بهم وبنده هم با توجه به حرف های وکیلیم قصد طلاق دارم

وکیل سایه به جایگاه اومد و خودش نشست اصلا به صحبتهایی که میشد توجهی نمیکردم به یک نقطه خیره شدم
و به عمق حماقت هام فکر کردم به شراکتی که موجب ازدواج من و سایه شد که آخرش به اینجا برسه با صدای وکیلیم
یا همون ایمان به خودم اومدم

-حامد قاضی با توئه ها

ایستادم ورفتم سمت جایگاه دست هام رو توی هم دیگه قلاب کردم ورو به قاضی خیره شدم

-سلام اقای قاضی معتمد فکر کنم بنده رو خوب میشناسی این خانم رو هم خوب میشناسیش ولی من یک سوال
دارم الان این دروغ هایی که این خانواده خوردتون دادند قابل باور بود؟؟؟ یا اصلا حکومت کشورم اجازه حرف زدن به
من میده یا نه؟؟؟ از این ها گذشته این خانم سایه خانم همسر من میگم ، چرا این کار رو باهام کرد؟؟؟اره از اولش
قرار دادی بود ازدواجمون توی قرار دادمون خیلی چیز ها نبود ولی یه اسم محکم جلوی این اتفاقه ازدواج ، ایشون
از من طلب مهریه داره و من با کمال میل بعد از حرف هام به صورت یکجا ونقد پرداخت میکنم مهر ایشون رو ولی
خب بعضی حرف ها شنیدن دارن ، سایه خانم
وصورت من رو به سمت سایه چرخش دادم:

-من زندگی برای کردن ندارم به قول خودت ادم اس وپاس که از فردا این اقای قاضی رو خیلی قراره ببینه یه ادم رو
به ورشکستگی ولی شب ازدواجمون تو دختر نبودی

به چهره همشون نگاه کردم حرفم مثل پتک توی سرشون کوبیده شد

-سایه خانم شما حتی از دوست پسر صابقت بچه داشتی واین موضوع رو از من کتمان کردی حالا میایی اینجا
و میگی من خیانت کار شدم؟؟؟؟

سایه با چشم های درشت نگاهم میکرد فکرش رو نمیکرد اونقدر پررو و عوضی بشم که ابروی واسش جلوی حضار
دادگاه نگذارم

آخرش قشنگه

-از اینا گذشته

چشم هام رو ریز کردم:

-مگه یادت رفت چندبار با بهنام پسر عمه بنده مچت رو گرفتم؟ مگه یادت رفت چقدر از خودم گذشتم تا خنده ات رو ببینم؟؟؟ اونموقع من احمقی که حتی نگاهم تو خیابون نمیچرخید شدم خیانتکار؟؟؟؟ اونموقع منی که حمایت کردم که توی این چند ماه مدرک دیپلمت رو بگیری شدم ادم بد داستانت؟؟ باشه ما که مرد زندگی نبودیم ولی ایشالله که خوشبخت میشی

ورفتم پایین سمت صندلی ها ایمان اومد بالا و شروع کرد به یکی یکی نشون دادن پرونده ها و عکس های سایه مادر سایه رنگی و اسش نمونه بود سینا حتی نگاهش رو تو نگاهم نمینداخت و میدزدید دست به سینه نگاه کردم سایه دیوونه شد و ایستاد و جیغ زد:

-دروغ میگن آقای قاضی

قاضی دادزد:

-ساکت خانم نظم دادگاه رو به هم نریزید

سایه نشست و به مادر و برادرش نگاه کرد خانواده سایه شرمشون شده بود درب محکمه عدالت باز شد و بهنام و بهناز یک گوشه نشستند قاضی چند باری با چکش به میز زد و گفت:

-بیش از این کش دادن این مسئله موجب پریشانی خاطر و عواقب سنگین دارد پس رای دادگاه بر اساس قانون ... دیوان عالی کل کشور دستور طلاق صادر میشود انهم بدون پرداخت هیچ مهریه ایی ختم دادگاه را اعلام میکنم لذا قبل از طلاق جلسه پایانی برای اتمام کار گذاشته میشود ختم جلسه اعلام میشود

همهمه ایی شد و قاضی بیرون رفت کیفم رو روی میز گذاشتم تمام سهم بیست و پنج درصد سایه و کمی از مهریه ش بود که جلوش گذاشتم همراه با برگه های تعهد که امضا کرد و پولها رو محکم زد به صورتم و رفت بیرون سهم سینا رو هم جلوش گذاشتم و روبروش ایستادم دست چپم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-رفیق خوبی نبودی داداش بد پشتم رو خالی کردی تمام سهمت رو به قیمت روز میخرم اگه دوسداری امضا کن

توی چشم هام نگاه کرد و سرش رو زیر انداخت و گفت:

آخرش قشنگه

-شرکتمون اوضاعش خرابه تو هم اونقدر ها پول نداری که تمام سهامم رو بخری کنارت میمونم اگه بخوایی

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-هر جور راحتی

رفتم سمت در که صدای سینا اومد:

-حامد

ایستادم بهم رسید سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم

-شرمنده تم داداش نمیخواستم تهش این بشه

-تهش قرار بود همین بشه مگه یادت رفت قول هامون رو؟

-خب...

-سیس اینجور خواهرت راحت تره

-ولی

-ولی نداره داداش من یکم کار دارم میایی شرکت؟؟

لبخندی زد و گفت:

-دوسداری با هم بریم؟؟

-به یک شرط

-چه شرطی؟

-دیگه اصلا اسم خواهرت و اتفقای افتاده رو جلوی من نیاری

سرش رو زیر انداخت و اروم گفت:

-باشه

آخرش قشنگه

-شرمنده گی هم نداریم من و تو از قبل این اتفاق باهم دوست و برادر بودیم رابطه ما با چیزی به هم نمیخوره

-حامد تو خیلی خوبی

-خوب اونه که آخرش خوب باشه

-بیخیال

ولبخندی زد اروم گفتم:

-حق با توئه بیخیال

اما هیچکس نمیدونست من بیش از همه فکر و خیال توی سرم ریخته بود رفتم بیرون بهناز وسایه گوشه ایی ایستاده بودند و حرف میزدند رد شدم از کنارشون یکدفعه سایه صدا زد:

-هووووی حامد

ایستادم ولی برنگشتم خداروشکر سینا نبود و رفته بود سمت امور اداری برای بقیه کارهای طلاق من وسایه ، راه افتادم که باز دادزد:

-مگه کری؟

اومد جلو ایستاد اشکش ریخت و با بغض گفت:

-چرا اون کارو کردی؟

-به کسی ربطی نداره

-خیلی هم داره

و شروع کرد به تکون دادن بازو هام

-اوووویی با توام

دستش رو محکم پس زدم که پرت شد گوشه ی دیوار داد زدم:

-خانم محترم من و تو از اون هفته نامحرمیم این رو توی اون مخت فرو کن فرو نمیره هم بگو خودم فرو کنم واست
نمیخوام دیگه ببینمت

وراه افتادم طرف در خروجی مدام جیغ میزد توی سالن صدای جیغش پیچیده بود نشستم توی ماشین وراه افتادم
سمت شرکت تا حوالی شب همراه سینا مشغول جمع و جور کردن مدارک کنفرانس پنج شنبه بودیم یعنی چهار روز
دیگه ، بعد از کمی استراحت سینا رفت موبایلم مدام زنگ میخورد مامان بود راه افتادم سمت در خروجی شرکت

بانو:

بارون میزد رو سرم خیس خیس شده بودم امروز آقای عابد دستور داده بود تمام بایگانی ها باید انجام بشن خیلی
خسته بودم از طرفی نیاز زیادی به پول داشتم خرج باران و بابا بود واز طرف دیگه دو ترم دیگه از دانشگاهم هم
مونده بود باید دو شیفت میموندم شرکت تا مخارجمون در بیاد داخل طبقه همکف شرکت بودم قسمت امور مالی
اونهم حسابدار ساده شرکت تا حالا یکبار آقای محدودی رو دیده بودم سینا محدودی ولی عابد رو ندیده بودم از بچه ها
تعریفش رو شنیده بودم که عروسی خیلی مجللی گرفته بود چند ماه پیش ولی اون شب بابا دیالیز داشت ومن
نتونستم برم عروسی از همه اینا گذشته به کتونی های سرمه ایی رنگم خیره شدم خیس خیس بودن اتوبوس هم
نمی اومد چتر هم نداشتم پلاستیک نون و پنیر که نخورده بودم رو دستم گرفتم کتونی هام رنگ و روشون حسابی
رفته بودن فکر کنم بتونم با پس انداز ماه دیگه یه جفت کتونی بخرم نون و پنیرم رو در آوردم یک گربه اونطرف تر
خیابون بود حدودا یک ربع دیگه اتوبوس میرسه تا میاد اتوبوس بیاد میتونم این تکه نونی رو که نخوردم بدم بچه
گربه ایی که اونطرف خیابونه رفتم اونطرف وپهش تکه نون رو دادم خیلی ناز بود کاش میتونستم ببرمش خونه
ایستادم صدای ترق تروق استوخونم بلند شد پلاستیک رو پاره کردم وروی سرم کشیدم تا اتوبوس بیاد وراه افتادم
به سمت اونطرف خیابون که یکدفعه صدای جیغ بدی از لاستیک ماشینی که جلوم ترمز کشید اومد سرم رو بالا
اوردم اوهوع ماشینو نگاه یه دونه از اینا داشتم میتونستیم یه خونه بخریم از شر اجاره دادن هم خلاص بشیم یووف
بخشکه این شانس اون اقاهی که درست قیافه اش رو نمیدیدم چند باری سر تکون داد به نشونه متاسفم من بیچاره
عینکی بودم منتهی عینکم شکسته بود داده بودم واسه تعمیر بین خودمون باشه ها اگه ماشین لهم کنه خودم
تقصیر کارم نیش خندی زدم که در ماشین باز شد چشم هام گرد شد یا باب الحوائج ووی ووی چه پسر خوشتیپی
ولی فک کنم محدودی باشه خودشه نه ، بانو اون اینقدر خوشتیپ نبودا تو دلم ده بار به خودم فوحش دادم وچادرم رو
محکم گرفتم اچه من وچه به چش چرونی پسر مردم با صداش به خودم اومدم

آخرش قشنگه

-خوبین خانم؟

سرم رو بالا اوردم وگفتم:

-پس میخواسی فلج شده باشم؟

اخم غلیظی کرد صدای بوق اتوبوس اومد انگار که رو ابرا بودم اخیش بالاخره اتوبوس رسید بدون هیچ حرفی دویدم سمت اتوبوس ورفتم سمت خونه مارو چه به این خودشیفته های پولدار موبایل نوکیا یازده دو صفرم شروع کرد به زنگ خوردن اتوبوس خیلی هم شلوغ نبود لادن دوستم بود وصلش کردم ولی فکرم پیش محدودی مونده بود که حتی من رو نمیشناخت

-الووو سلام خوشگل خانوم

-سلام خشن خانوم من چطور یایی؟

-مرحمت عالی

وصدامو شبیه کلاه قرمزی کردم وادامه دادم:

-عه عه پسر خاله

خندید وگفت:

-تو ادم نمیشی؟؟

-نه حوا شدم

-جوون باریک الله حوا خانوم

-جوونش دیگه کجاش بود همشیره؟؟؟

-تو جوون جاش خخ

-کوفته

-قلقلی ، کجایی بانو؟؟؟

آخرش قشنگه

-کجا میخوایی باشم سر کار بودم

-فردا نمایایی بریم کتابخونه؟؟

-بخدا وقت نمیکنم

-پس فردا امتحان محاسبات داریم ها

-میدونم

-کوفتو میدونم خب یه بار از این محدودی غوزمیت مرخصی بگیر

-واای نه من روم همیشه برم بگم مرخصی بده ، مخصوصا الان

-مگه رو شدن هم میخواد؟؟؟ اصلا میخوایی خودم پیام بگم؟؟؟ مگه الان چیکار کردی؟

-وووای دیوونه شدی؟؟

-مگه نمیگی مردک یه جشن عروسی چند صد میلیونی گرفته یه روز مرخصی با حقوقت که به هیچ جاش بند
نمیشه که

-اولا که عروسی شریکش بود دوما بخدا نمیدونم چکار کنم

-بشین دعا کن

-دعا چرا؟؟

-یه شوور پولدار گیر جفتمون بیاد نونمون بره تو روغن

-عه عه نگا کن تو که خودت بچه پولداری حالا من دعا کنم یه چیزی

-تو دوباره پشت تلفن روده درازی کردی شارژم به فنا رفت؟

-خب بره خوبه شارژ بخرت هم عمو مهدیه ها

-حسود هرگز نیا سود

آخرش قشنگه

به حرفش فکر کردم حسودی؟ نه تنها حسی که نداشتم حسودی بود من ادم حسودی نبودم درسته بابا ده ساله توی خونه افتاده ولی خب من حسودی نمیکردم به دخترهای دیگه خدا تقدیرش این بوده که سرنوشت من رو اینجور نوشته همیشه که باهاش جنگید که پووفی کردم وگفتم:

-خوشگلم

-جونم چشم مشکي من

-كوفت

ونيشم تا بنا گوشم باز شد همیشه ساده ترين چيزها دلم رو شاد ميكرد انگار كه خوشبخت ترين ادم دنيا

-من قطع كنم؟؟؟

-ب-و-س من رو بده و قطع كن

-ب-و-س ميخوايي چيكار؟

به اطرافم نگاه كردم از خجالت نزديك بود لاستيك چرخ اتوبوس بشم اين مملكت از اون موقع تا حالا دارن به حرف هاي من گوش ميدن؟؟؟ يه پسره نيشش تا بنا گوشش باز شد يه ادم مذهبي كه كنارش بود يه پس گردني بهش زد وچند باري واسم سر تاسف تكون داد اروم گفتم:

-اوضاع خطريه

-تا ماچ من رو ندي قطع نميكنم يالا ضعيفه

خنديدم وگفتم:

-خاك تو سرت روغن بعدا ميدم

ديگه حتى روم نميشد سرم رو بيارم بالا صدا جيغ لادن اومد همیشه ميخواستم لجش رو در بيارم بهش ميگفتم
روغن

-روغن عمه اته خاله اته هفت جد و ابادت روغنن اصلا نياكانت روغنيه كل وجودت روغن شوهر خير نديده اينده ات
روغن

آخرش قشنگه
خندیدم و گفتم:

-همشیره استپ استپ ، من رو شوور موورم حساسم ها میزنم ...

سرم رو اوردم بالا ولبخندی زدم وگفتم:

-به اسفالت عنایت میدهم خواهر جان

-کوفت چرا زدی شبکه عربی؟؟؟

-انشالله که شما هم خوشبخت بشی ببند اون دهنه رو

قهقهه ایی زد وگفت:

-بای بای هانی عربی خارجی

-خدا انشالله عقلی برایت قرار دهد خدافظ عزیز دل برادر

قطع کردم خانمی که کنارم بود جووری نگام کرد که حس کردم همون یک ذره نخود کوچیکی هم که عقل داشتم ندارم دیگه خدا توفیقش بده ایشالله از اتوبوس پیاده شدم ورفتم سمت کوچه ودر رو زدم باران در رو باز کرد خواهر نه ساله ام ب-غ-لم گرفتمش و تا تونستم فشارش دادم -الوچه خوشگل من دلم برات اندازه سرسوزن شده بود

-منم فندقی دلم واست تنگیده بود

واز جیبم رنگارنگ در اوردم و دادم بهش روی ابرا سیر میکرد عاشق رنگارنگ بود با ورجه ورجه سمت در اتاق رفت وبعد از اون داخل رفت خونه مون زیاد داغون نبود اگه بابا کلیه هاش رو از دست نمیداد اوضاعمون الان شاید یه جور دیگه بود رفتم داخل سالن پذیرایی کوچیکمون لبخند پررنگی زدم وبلند گفتم:

-سلام بر اهل خونه

مامان مینا با لبخند از اشپزخونه اومد بیرون گونه اش رو بوسیدم بابا رو نگاه کردم دلم اتیش گرفت رفتم سمتش وب-غ-ل-ش کردم سرم داخل دستش بود ورنگش زرد شده بود اشکم رو پاک کردم و با بغض گفتم:

-بابا جونیم فدا اون دست ها مهربونت بشم که هرروز سوراخ میشن

ودستاش رو بوسیدم اشک هام پشت سر هم میریخت بابا محکم ب-غ-ل-م کرد واز روی چادر سرم رو بوسید وگفت:

-قربون دختر ماهم برم ماه شب چارده خونه ام قربون اشک هات برم انقدر گریه نکن خوشگل بابا ، عروسک بابا نمیدونی بابا با دیدن اشک هات دق میکنه؟

محکم تر بابا رو ب-غ-ل کردم جونم به جون بابا بسته شده بود یه ثانیه دوریش رو یا حال بدش رو نمیتونستم تحمل کنم انگار که میخواستم دق کنم مامان با غر غر وخنده گفت:

-باز شما پدر و دختر هم رو پیدا کردید؟؟؟چه خبره؟؟

دست مامان رو کشیدم وانداختمش پایین ومحکم ب-غ-ل گرفتمش و ب-و-س-ی-دمش یه گاز محکم به بازوش گرفتم جیغش بالا رفت با خنده گفتم:

-اچه من قربون اون مامان حسودم برم که انقدر حسودی میکنه تا من بابا رو ب-غ-ل میکنم

مامان خندید وگفت:

-من وحسودی؟؟؟هرگز

گونه اش رو ب-و-س-ی-دم وایستادم وچادرم رو در اوردم ورفتم سمت اتاقم لباس هام رو عوض کردم واومدم داخل سالن مامان میخواست سفره رو بندازه کمکش کردم بعد از خوردن شام یکم با بابا ومامان در مورد امروز وپرونده ها حرف زدیم به قول مامان من جیر جیرکم هیچ وقت هم ساکت نمیشم مدام فکم تکون میخوره اخر سر رفتم سمت اتاق مشترکمون با باران یکم با باران بازی کردم ودوتایی کنار هم رختخواب انداختیم و خوابیدیم صبح با دینگ دینگ موبایلم بیدار شدم همه خواب بودند من ساعت شش ونیم باید میرفتم تا با اتوبوس وترافیک بتونم ساعت هفت ونیم شرکت باشم عصر هم کلاس داشتم شنبه دوشنبه چهارشنبه صبح میرفتم وبکشنبه وسه شنبه وپنج شنبه عصر شرکت رفتن رو هم طبق کلاسهام با کلی التماس وپارتی بازی عمو میثم که یکی از حسابدارهای شرکته و عموی مادرمه تنظیم کردم

صبح از خواب بیدار شدم وبه دیشب فکر کردم جنگ اعصاب با خانواده ورفتن از خونه بی حس تر از همیشه به ساعت روی دراور کنار تخت خونه مجردیم نگاه کردم امروز اصلا حوصله شرکت رو نداشتم موبایلم رو دستم گرفتم ونگاه کردم ده تا میس کال داشتم از بهنام ومامن وبابا وسینا یکی از اونا به اسم سایه بود یعنی چکار داشته؟؟؟

بیخیال شونه ایی بالا انداختم هرکاری میخواد داشته باشه داشته باشه به من هیچ ربطی نداره دیگه نه تنها سایه بلکه هیچ دختری دیگه داخل زندگی من حق ورود نداره یکه تازی بهتره خیلی بهتر

رفتم سمت اشپزخونه وقهوه تلخی خوردم ولباس هام رو عوض کردم ورفتم بیرون از اپارتمانم

اپارتمان سیصد متری داخل پاتریس بود وشرکتیم نزدیک های سعادت اباد شرکتیم یکی از زیر شاخه های شرکت های بابا بود چهارتایی کارخونه وشرکت داشت حوالی جنت اباد وتهران پارس وسعادت اباد واسلامشهر معمولاً نمایندگی هامون یا شرکت های زیر ربطمون داخل شهر بودند از خونه بیرون رفتم واحد نهصدوده طبقه نهم بودم رفتم سمت اسانسور وپارکینگ رو زدم وسوار بی ام دبلیو ام شدم وراه افتادم

با سرعت رانندگی کردم نزدیکای شرکت بودم موبایلم زنگ خورد اومدم بگیرمش که افتاد زمین سریع خم شدم واوردمش بالا به خیابون نگاه کردم یه دختر چادری عقب عقب میومد سمت خیابون محکم زدم رو ترمز صدای جیغ دختر ولاستیک ماشین من همزمان بلند شد بعد از کمی که گذشت رفتم پایین وداد زدم:

-مگه کوری که میپری وسط خیابون؟؟؟

.....

-واسه امثال تو که ضرر نداره یه دیه راحت میدیم به خانواده اتون وخوشبختیشون رو تضمین میکنید اینجور مگه نه؟

.....

نگاهش کردم با بغض بهم خیره شده بود وهیچ چیزی نمیگفت

از زیر چشم نگاه کرد گردنش رو کمی ماساژ داد وصاف ایستاد دورمون خیلی شلوغ شده بود

یکم چشم هاش رو ریز کرد وسرش رو خاروند وچادرش رو جمع کرد وگفت:

آخرش قشنگه

- شما دیشبم میخواستنی لهم کنی درسته؟

با داد گفتم:

- من؟؟؟؟ من غلط کنم ، بین دیشب خودت رو جلو ماشین کی انداختی پس کارت همینه درست حدس زدم

یه تای ابروم پرید بالا چقدر این دختر پررو تشریف داشت دلم میخواست خفه اش کنم

- تو هیچ عددی نیستی ، حالام راتو بکش برو هــــــــــــری

اومد چیزی بگه که سینا اومد جلو وگفت:

-چه خبره اینجا؟؟؟؟

اومدم حرف بزنم که دیدم دختره سینا رو نگاه میکنه یکدفعه لبخندی زد و سرش رو زیر انداخت وگفت:

-سلام آقای محدودی

سینا یکم چشم هاش رو ریز کرد وگفت:

-خانم آرام پیشده چرا داد میزنی؟؟؟ راستی چرا دیشب اونقدر سریع فرار کردی

دختر سرش رو بالا آورد وگفت:

-اخره اقا این آقای به ظاهر محترم میخواست من رو زیر بگیره با ماشینش هیچی نگفتم شاکی شده

سینا ریز خندید وگفت:

-جلو شرکت دعوا راه باید بندازین اونموقع؟؟؟ جدا از اونم دختر خوب داری هرروز خودت رو میندازی جلو ماشین ها

، دیشبم من نزدیک بود زیرت بگیرم که

-اخره من....

به سینا نگاه کردم که با لبخند محو اون دختر یا خانم آرام شده بود این دختر کیه دیگه؟؟؟

-دیگه حرفی نباشه حالا که سالمی

آخرش قشنگه

دختر سرش رو بالا آورد تو چشم هاش اشک بود و بغض کرده بود باشه ایی گفت و سریع دور شد و رفت سمت شرکت مردم متفرق شدند سینا لبخندی زد و گفت:

-چه بی اعصاب شدی امروز؟؟ دیشبیم که تلفنم رو جواب ندادی

-من برم

-ناراحتی حامد؟؟؟

برگشتم و گفتم:

-این دختره کیه؟؟؟

کمی اخم کرد و گفت:

-چطور؟؟؟

-هیچی میخوام بدونم کیه؟؟

-بانو آرام ولی کارش نداشته باش همونطور که از اسم وفامیلش پیداست خیلی خانوم خوبیه و بیش از حد ارومه خیلی ساده اس باهاش بحث نکن و حرصت رو سرش خالی کن

-اهان مثلا میخواستی اینا رو بگی که چی؟؟؟ من اسم وفامیلش رو میخوام چکار؟؟ تو شرکت چه کاره اس؟؟؟

-حسابدار ساده اس

-اهان

-ولی از امروز میخوام بفرستیش بالا بهم کمک بده برای جمع کردن پرونده ها

-اون اشناى آقای میثم معمار هستش

-متوجه شدم

داخل اتاق رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم زنگ زدم منشی و گفتم :

آخرش قشنگه

-به خانم آرام بگید بیان اینجا کاشون دارم

-چشم اقا

یه ربعی گذشته بود

بانو:

وقتی که اونجور تحقیق کرد خیلی دلم سوخت ولی من نباید دست بکشم من به پول و حقوق این شرکت نیاز دارم حتی اگه سرم داد بزنن من بهش نیاز دارم ولی زیر بار خفت و خاری نمیرم به هر حال اون ها هم مدیرم هستن حق دارن از دیشب تا حالا دوبار نزدیک بوده زیرم بگیرن و اای حالا چجور ازش مرخصی بخوام؟؟؟ تلفن کنار دستم به صدا در اومد جواب دادم

-سلام خانم آرام

-سلام

-اقای عابد کارتون دارن گفتند تا پنج دقیقه دیگه اتاقشون باشید

-چشم

وای خدای من نکنه اخراجم کنه اگه اخراجم کنه بدبخت میشم

گردنبندی که از مادر بزرگم بود ولحظه مرگ بهم داده بود و نوشته الله بود رو فشار دادم

-خدایا کمکم کن من به حقوق این شرکت خیلی نیاز دارم خدایا ترو خدا من اخراج نشم

اووف چه چرت و پرتایی میگفتم سریع رفتم سمت اتاق مدیر در ورودی رو باز کردم وایی چقدر اینجا خوشگله ها این

قسمت شرکت تا حالا نیومده بودم منشی که دختری ارایش کرده بود ایشی کرد وگفت:

-شما؟؟؟

-من بانو آرام هستم شما گفتید پیام اینجا اقای عابد کارم دارن

آخرش قشنگه

-بله بگذار هماهنگ کنم

وتلفنش رو دستش گرفت ومشغول به مکالمه شد

-سلام آقای عابد

.....-

-بانو آرام تشریف آوردند

.....-

-چشم

رو به من کرد:

-میتونی بری داخل

لبخندی زدم ورفتم داخل اتاق وووایییی چه اتاق شیکیی همه جا قهوه ایی تیره بود وحاله هاییی از طلایی داخلش کار شده بود دکور اتاق عالییییی بودسرم رو زیر انداختم واروم گفتم:

-سلام

-میری وسایلت رو میاری بالا و اتاق آقای محدودی ببینی چیکار داره بهش کمک میدی خیلی به کمک نیاز داره

سرم رو آوردم وبالا وگفتم:

-چی؟؟اخه...

دادزد:

-اخه نداره همین که گفتم حرفی هم نباشه من مدیرتم باید به حرفم گوش بدی

سرم روزیر انداختم مجبور بودم بگم :

-چشم

آخرش قشنگه

چیزی نمیگفتم اشکهام میریخت جرات نداشتم چیزی بگم مگه میشد چیزی گفت داد و بیداد راه انداختن با یک مرد غریبه اونهم توی اتاقش اصلا ظاهر قشنگی نداشت

سرم رو بالا اوردم وبه گوشه ایی نگاه کردم هرجایی به غیر از چشم های مدیرم واروم گفتم:

-امری نیست؟

-نه

-فعلا

وسریع از اتاق اومدم بیرون اشکهام میریختند به نگاه های منشی توجهی نکردم وسریع رفتم پایین سمت اتاقم وسایلم رو جمع وجور کردم نظافت چی رو آقای عابد فرستاده بود تا کمکم کنه ایستادم وجعبه رو دستم گرفتم مرد نظافت چی که حدودا پنجاه ساله بود جلو اومد:

-خانم بدید من بیارم

-نه میارم خودم

-آخه اقا چیزم میگه

-لطفا

وراه افتادم سمت راهرو وبعد از اون طبقه بالا جایی که از این به بعد باید کار میکردم خیلی ناراحت بودم یکدفعه آقای معمار یا همون عمو میثم اومد جلوم سلام کردم وسرم رو زیر انداختم

-کجا دخترم؟؟

با چشمم به راه پله خیره شدم واروم گفتم:

-بالا

زبون داشتم ولی فقط واسه شوخی وخنده ولی زبون واسه دعوا ودفاع کردن از حق خودم رو هیچ وقت نداشتم

-بالا چرا؟؟

آخرش قشنگه

-اقای عابد گفتند

لبخند غلیظی زد وگفت:

-نکنه ترفی گرفتی؟؟

سرم رو زیر انداختم و سریع با انگشتم به اشکم کشیدم وگفتم:

-نه نمیدونم

-چی شده بانو جان؟؟

-چیزی نیست عمو

-مطمئن؟؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم عمو میثم اگه بفهمه عمرا بگذاره اینجا کار کنم اون که از اوضاع فعلی خونه ما خبر

دار نیستش که

-مطمئن همه چیز مرتبه

لبخندی زد وگفت:

-پس گریه نکن واز هرچیزی ناراحتی دورشو امروز روز توئه

-چشم

ولبخندی زدم ورفتم طبقه بالا ووسایلم رو روی میزی که تو اون سمت سالن طرف اقای محدودی بود گذاشتم دیگه

اینجا مال من بود پس خودم دکورش رو عوض میکنم شروع کردم به جابه جایی کیس وکامپیوتر واوراق یکدفعه

حس کردم یک نفر روبروم ایستاده سرم رو بالا اوردم اقایی بود با قدی بلند وموهای خرمایی مایل به مشکی وچشم

های روشن وحدودا سی واندی ساله

-سلام قربان

آخرش قشنگه

زبونم پیچ خورد راستش وقتی دیدمش دلم لرزید حول کردم یکم ، خیلی خیره نگاه میکرد و جدا از اون ها پسر خیلی خوشتیپی بود و اای بانو به چی داری فکر میکنی ها ، لبخند محوی زد و گفت:

-سلام چطورید شما؟؟؟

-ممنون شما خوبید؟؟

-مرسی ، منشی جدید هستی؟؟

....-

-من برم داداش حامد منتظرمه

-به سلامت

وبه رفتنش خیره شدم حس کردم قبلا یه جایی دیدمش ولی کجا بود رو نمیدونم

وسایلم رو کامل چیده بودم روی میز ساعت حوالی یک ونیم ظهر بود باید میرفتم سمت دانشگاه ساعت دو کلاس داشتم خیلی دلم شور میزد همون موقع در باز شد واقای عابد و همون اقای خوشتیپ اومدند بیرون از اتاق ایستادم اقای عابد اخم غلیظی کرده بود خواستند به بیرون برن که صدا زدم

-اقای عابد

برگشت ولی چیزی نگفت اخم غلیظی روی پیشونیش بود امروز اقای محدودی رفته بود قرار داد ببنده و نبود باید به این اخمو خان میگفتم

-من باید برم

-کجا؟

-کلاس دارم باید برم دانشگاهم دیر میشه

-هرگز

-چی؟؟ولی...

آخرش قشنگه

-ساکت همین که گفتم عصر از شرکتهای دیگه برای اخذ قرار داد میان اینجا تو میخوایی بری؟ از عصر سینا هم میاد باید کمکش بدی سریع شرکتو جمع وجور کنید

-من...

وسرم رو زیر انداختم چشم هام پر از اشک شد من با هزار زحمت پول دانشگاهم رو جور میکنم حالا چطور کلاسم رو نرم؟؟؟

-ببین کار من ضرر نکردم بیشتر از دانشگاه ودرس شما ارزش داره پس ارزشت رو بدون وبشین سرجات تا اخراج نشی

اون اقا دخالت کرد:

-حامد اخه چرا اینجور میکنی؟؟

مثل شیر زخمی به سمتش برگشت وگفت:

-بهراد تو یکی دخالت نکن

-ولی اخه

-اخه نداره ، بریم

-ببین حامد تو که به من نمیتونی بگی چکار کنم وچکار نکنم من برادر بزرگتر توام

عابد تیز به چشمش نگاه کرد واز کنارش رد شد بهراد دادزد:

-صبر کن پسر

یعنی چه خبره؟؟ بیخیال بانو

الان من باید بمونم یا برم؟؟؟ چند باری پاهام رو محکم به زمین کوبیدم

-عه لعنتی من چرا اخه باید اینجا بمونم؟؟؟ قرار دادهای اون به من چه ربط داره

وقتی برگشتم لبخند پررنگ همون اقا که فهمیدم بهراد هستش رو دیدم سریع خودم رو جمع وجور کردم وگفتم:

آخرش قشنگه

-عه شما؟

-نترس من بهش نمیگم ، اون همیشه اخموئه داداش کوچیکه اس دیگه ولی دلش نمیخواه کنار بیاد باهاش

-باچی؟؟

-هیچی ، من شمارو جایی ندیدم؟؟؟

شونه بالا انداختم سریع به خودش اومد وگفت:

-ای والی الان دیوونه میشه باز من کلید هام رو جا گذاشتم بعدا صحبت میکنیم

-باشه

وبه رفتنش خیره شدم

نشسته بودم وبه در ودیوار نگاه میکردم صدای شکمم در اومده بود در ظرف غذام رو باز کردم ویه دلی از عزا در
اوردم در ظرف رو بستم ومشغول چک کردن سیستم وبرگه هایی که عابد ساعت ده صبح بهم داده بود چک کنم
ووارد سیستم کنم شدم نمیدونم چند ساعتی گذشته بود که صدای دادی بالای سرم اومد:

-اینجا چه خبره؟؟؟مگه طویله اس؟؟

-اقا ، شما؟؟؟

-پس میخواستی کی باشه؟؟زود جمع کن ببینم

-چشم

ورفت داخل اتاقش ودر رو محکم کوبید خیلی عصبی بود شرکای تجاریش اومدند ورفتند ومن هیچ چیزی نفهمیدم
اخه من وچه به منشی بودن اصلا بلد نبودم باید چکار کنم وقتی که رفتند اومد سمتم ودادزد:

-چرا قهوه نیاوردی؟؟؟؟

ایستادم وگفتم:

-من؟؟مگه شما خودتون منشی ندارید؟بهم گفتید پیام کمک آقای محدودی نه منشی شما بشم

آخرش قشنگه

چرخید سمت منشیش و دادزد:

- شما میری حسابداری تسویه میگیری ، به سلامت

- ولی من

دادزد:

- اخراجین اخراج

چرخید سمت من:

- از این به بعد هم منشی بنده هستی هم منشی آقای محدودی

- اخه

سریع رفت داخل اتاقش و در رو بست مردک وحشی عجب رویی داره ها به من میگه قهوه بیار منشی شدم خدمتکار که نشدم نشستم خیلی ناراحت بودم ساعت حوالی هشت شب بود نیم ساعت دیگه از این جهنم راحت میشدم نگاهم به در بود یکدفعه آقای مسن و خوش پوشی اومد داخل اخم غلیظی کرده بود ایستادم خواست بره سمت اتاق عابد یادم افتاد چند دقیقه پیش قاطی کرده بود دادزدم:

- کجا اقا؟

برگشت و اومد سمت میز و یک تای ابروش پرید بالا و گفت:

- عه تو کی عوض شدی؟؟؟

متعجب بهش نگاه کردم لبخند مهربونی زد و گفت:

- بین خودمون باشه خوب تر از اون دختره جلفی اصلا ازش خوشم نمی اومد

خندیدم و گفتم:

- بین خودمون باشه منم ازش خوشم نمی اومد

- فامیلت چیه دخترم؟؟

آخرش قشنگه

- آرام ، بانو آرام هستم

لبخند پررنگی زد و گفت:

-چه اسم زیبایی دارید ماشالله مثل خودتون

-نظر لطفونه

ولبخندی زدم و سرم رو زیر انداختم

-پس من مرخص بشم خدمتون

وخواست بره سمت اتاق که باز صداش زدم:

-اقا الان نری بهتره

اومد جلوی میزم و اخم کوچیکی کرد و گفت:

-چرا؟؟

-اچه میدونی این عابد هست ها بدتر از منشیش افاده ایبه امروز حتی نگذاشت کلاس رو برم انگار که از دماغ فیل

افتاده ، اگه اون خوشتیپه بود میرفتی میگذاشتم پیش اون بری ولی این یکی میترسم سرت داد بزنه

-حق باتوئه ها منم اصلا ازش خوشم نمیاد

-اره اصلا معلوم نیست چشمه دور از جون باهمه مثل سگ میمونه

خندید و گفت:

-دور از جون سگ

-والا

-میخواایی برم ببینم چشمه یه گوش مالیشم بدم؟؟

-گوش مالیش بدین؟؟؟

آخرش قشنگه

-اره

وخنديد

لبخندی زدم واروم گفتم:

-نه

-ولی فکر کنم دلت بخواد بزنی من به جات میزنمش خوبه؟؟

سرم رو زیر انداختم وگفتم:

-بهتره برید الان بیاد ببینه کسی اینجاست عصبی میشه سر من دادمیزنه

-غلط کرده

یکدفعه در اتاق باز شد وعابد اومد بیرون رسما زبونم لال شد با اخم گفتم:

-بابا مگه نگفتم اینجا نیا؟

بابا؟؟؟

چندبار به عابد ومرد خوش پوش نگاه کردم رسما نزدیک بود از حال برم وای چه حرف هایی زدم اخراج شدنم

صددرصدیه

-سلامت کو؟؟؟

اونهمه مهربونیش پریده بود عابد کوچیکه اومد جلو وگفتم:

-سلام واسه اون پدریه که از پسرش حمایت کنه

عابد بزرگه دادزد:

-من حمایت نکردم الاغ؟؟؟اگه حمایت نکرده بودم الان هزار باره ورشکسته شده بودی

عابد کوچیکه هم دادزد:

آخرش قشنگه

-اره حمايت نكردى خيلى وقت ها با اينكه من تك فرزندت بودم پسم زدى ، ميدونى چرا هميشه واست بهراد مهم بود هميشه اون رو ميخواستى باز هم ميدونى چرا چون اون يه بچه سر ...

عابد بزرگه سيلى محكمى به پسرش زد هينى كردم ابهت عابد كوچيكه رو براى يك ثانيه فرو ريخت

-حامد حد خودت رو بدون

پس اسم عابد كوچيكه حامده

حامد يكم به چشم هاى پدرش خيره شد وبا تنه ايبى كه بهش زد از كنارش رد شد

وقتى رفت عابد بزرگ چندبارى استغفرالله گفت ونشست رو مبل هاى داخل سالن واسش يك ليوان اب بردم واونطرف تر نشستم وگفتم:

-شايد دلش از يه جاى ديگه گرفته باشه شما خودتون رو ناراحت نكنيد

ليوان اب رو گرفت وكميش رو خورد وگفت:

-منم واسه اينكه دلش گرفته ناراحتم كاش هيچ وقت اون اتفاق ها واسش نمى افتادند كاش هيچ وقت تردش نميكردم تا مجبور بشه رو پاى خودش بايسته وپاش به اون خونه باز بشه وداغون بشه

-مگه...

همون موقع موبايلىم زنگ خورد مامان بود سريع وصل كردم وببخشيد مختصرى به عابد بزرگ گفتم ورفتم گوشه ايبى

-بانو..

-جانم مامان؟؟

-بانو زود بيا

-چيشده مامان؟؟

-فكر كنم بابات احتياج به دياليز داره حالش خيلى بد شده

آخرش قشنگه

-چی؟؟ اومدم

وقطع کردم ودویدم سمت اشپزخونه ورختکن طبقه بالای شرکت وچادرم رو دستم گرفتم وکیفم رو عابد بزرگ متعجب نگاهم میکرد اشک هام میریخت اومد سمتم وگفت:

-دخترم چیزی شده؟؟

مثل بارون بهاری گریه میکردم با حق هق گفتم:

-بابام حالش بده

-چی؟؟

-من باید برم ببخشید آقای عابد

-من میرسونمت

رفتم سمت راهرو وگفتم:

-هرگز ، مزاحمتون نمیشم

-مزاحم نیستی

-نه نمیشه

-باشه هرچور مایلی پس بگذار تاکسی خبر کنم

وزنگزد تاکسی اومد وپول تاکسی رو حساب کرد تاکسی رسوند من رو سمت خونه

حامد:

رفتم سمت خونه ودر رو باز کردم وبه شدت به هم کوبیدم بابا من رو خورد کرده بود اون چطور میتونست اینقدر من رو خورد کنه؟؟؟

آخرش قشنگه

خیلی عصبی بودم صدای زنگ در اومد رفتم سمت در و باز کردم متعجب و لال شده بودم میخواستم در رو ببندم ولی نمیشد ، لبخند هاش همه چیز در کسری از ثانیه تو سرم زده شد اروم گفتم:

-حامد

هنوز هم از شنیدن صدای بند بند وجودم میلرزید

-.....

-میتونم پیام داخل

ابرو بالا انداختم:

-هرگز

برگه ایی جلوم گرفت وگفتم:

-از همون روز که رفتی زندگی من از هم پاشیده حامد ، من زندگی نمیکنم ، خیلی داغونم بابا ده روز دیگه بر میگرده سینا و مامان از خونه من رو پرت کردن بیرون جایی واسه موندن نداشتم از اون پولی که دادی خونه گرفتم ولی ، ولی وقتی متوجه این شدم ، دیگه نتونستم بمونم ، نمیتونم بمونم حامد ، کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد با اخم گفتم:

-که چی؟

-میشه اون نامه رو بخونی ، من دارم واسه همیشه از ایران میرم قبلش میخوام تو تصمیمت رو بهم بگی
-برای چی؟؟؟ من تصمیمی ندارم اعلام کنم اخر اون هفته طلاقمون علنی میشه ، فقط مونده آزمایشی که باید بدی ، لطف کن هرچه زودتر راحت کن از این بند ، داری خفه ام میکنی میفهمی؟

-.....

اشک هاش ریخت داددم:

-نه اشک هات رو نه خودت رو ، هیچ کدوم رو اینجا نیاز ندارم ، گمشو برو

آخرش قشنگه

-من رو ببخش

-نمیبخشم ، تا عمر دارم نمیبخشم

و در رو محکم بستم

پشت در رو زمین سر خوردم هر بار میخواست چی رو به من ثابت کنه؟؟؟ خوشبختیش رو؟؟؟ اون که کنار هیچ کس
نمیمونه ، حتی بهنام رو هم کنار زد ، از روش رد شد و مجبورش کرد از ایران بره

دو دقیقه گذشته بود متوجه پاکتی که دستم بود شدم وقتی بهش خیره شدم متوجه این شدم زده آزمایشگاه دکتر
... آزمایشگاه برای چی؟؟؟

باز کردم ، ساعت ودقیقه ایستاده بود

آزمایش بارداری بود ، سایه ، سایه محدودی

جواب مثبته ، یعنی سایه از من بارداره؟؟؟ این ، این امکان نداره ، یعنی چی اخه ، در رو باز کردم بپرسم چرا ولی نبود
، با همون لباس های تو خونه ام ، بدون کفش یا دمپایی دویدم سمت اسانسور ، فقط میخواستم بپرسم چرا؟ طبقه
اول یا همون لابی رو زدم کاش به موقع برسم ونرفته باشه شماره اش رو گرفتم بوق میخورد رسیدم به در خروجی
دیدم وسط خیابون ایستاده به تلفنش نگاه میکنه و ناگهان

روی هوا پرت شد و افتاد گوشه ایی

چند ساعت بعد

پشت در اتاق عمل پاهام رو هیستریک به هم میکوبیدم حالم هیچ خوب نبود سایه بچه اش رو از دست داده بود
و خودش هم حالش هیچ خوب نبود شکستگی که به سرش و جمجمه اش وارد شده بود اون رو داخل کما برده بود

حس کردم کسی کنارم نشسته بهراد بود دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-اروم باش داداش خوب میشه

-نمیتونم ، اگه اون چیزیش بشه نمیتونم ، اون بخاطر من الان اون تو هست میفهمی؟

-نه نزن این حرف رو بخاطر تو نبوده

آخرش قشنگه

-بوده بهراد همه چیز تقصیرم بوده

دکتر اومد بیرون از اتاق عمل دویدم سمتش

-چطوره؟؟؟

-عمل خوب بود ، تا فردا شاید بهوش بیاد

دکتر رفت و من وارفتم رو صندلی بهراد لبخندی زد و مشتتم رو محکم گرفت

-من میدونستم چیزیش همیشه

ایستاد وگفت:

-مامان اینا دارن میان برم ببینم کجان

ورفت به گوشه ایی خیره شدم اینکه با اینهمه بدی که کرد هنوز سایه واسم مهم بود ایستادم ورفتم سمت در
خروجی حالا که دیگه بچه اییم درکار نبود دیگه نمیخواستم صداش رو بشنوم نمیخواستم ببینمش همین که خوب
بود کافیه

بهراد:

وقتی برگشتم حامد نبود مامان با گریه گفت:

-نکنه چیزی شده؟؟؟ حامد کجاست؟

-نمیدونم الان اینجا بود

شماره اش رو گرفتم ریجکت میکرد پیام دادم:

- "کجایی داداش؟؟"

یکم بعد پیام اومد:

آخرش قشنگه

"من رفتم شما هم بهتره اونجا نمونید اون دختر خانواده داره به خانواده اش خبر بدین بیان بالای سرش کسی که نتونه از بچه اش مراقبت کنه بهتره که از طرف من هم کسی کنارش نباشه"

چند بار دست داخل موهام فرو بردم یعنی چی اخه این رفتار؟؟؟

مامان اومد نزدیکتر وگفت:

-چیزی شده؟؟؟

-نه رفته حامد ، میگه شماهم اونجا نمونید

-اخه یعنی چی؟؟؟ کجا رفته؟؟؟ بچه اشون خوبه؟؟؟ نوه ام خوبه؟؟؟

-نوه؟؟؟؟

-اره

متعجب به مامان چشم دوختم اشک هاش ریخت و گفت:

-دیروز سایه اومد ادرس حامد رو گرفت گفت بچه دار شدن ، گفت میخواد همه چیز رو جبران کنه

نشستم رو صندلی پس برای همین بود حامد میگفت نتونسته از بچه اش مراقبت کنه ، مگه دست خودش بوده؟؟؟

دو ماه میگذره سایه خیلی افسرده شده همه اش بهم زنگ میزنه که یه کاری کنم واسه رابطه اش با حامد

نشستم روی صندلی پشت میزم دو تقه به در خورد وبانو لبخندی زد واومد داخل چقدر هم خانم بود درست مثل

اسمش

-سلام اقا

-سلام خانم آرام خوبی؟

-خوبم شما خوبی؟

-مرسی ، بشین

آخرش قشنگه

پرونده ها رو روی میزم گذاشت و نشست رفتم اونطرف و نشستم رو کاناپه های روبروش و مشغول پرونده ها شدم
لبخندی زد و گفت:

-من برم قهوه بیارم و پیام واستون توضیح میدم

اخم ساختگی کردم اون شده بود دستیار مالی شرکت و منشی عوض شده بود اخم کردم و گفتم:

-کار شما نیست قهوه بیاری ها

-ولی دوسدارم بیارم

وبا لبخند رفت بیرون ، باید من از یه دختر کمک میگرفتم واسه رابطه سایه و حامد اینجوری من ذهنم به جایی قد
نمیداد برگشت ودوتا کاپ قهوه دستش بود گذاشت روی میز و خواست پرونده رو باز کنه که من بستم پرونده رو
متعجب با چشمای درشتش نگاه میکرد اروم گفت:

-چیزی شده آقای عابد؟

-چیزه میخواستم کمک کنی

-در چه موردی؟

-راستش "...."

متعجب چندباری پلک زد:

-جدی میگین؟؟؟ گفتم چرا این اقا داداشتون چقدر بداخلاقه ها

اخم ساختگی کردم هول کرد:

-نه چیزه خیلی هم خوش اخلاقه فقط...

-فقط چی؟؟؟

وریز خندیدم خجالتزده گفتم:

-خوب همیشه داد میزنه ، این سایه خانمم عجیبه ها

آخرش قشنگه

-اره خیلی ، ولی الان از همه چیز پشیمونه حس میکنم واقعا عاشق برادرمه

-چقدر خوب

-چی؟؟

-اینکه عاشقشه

-اره عشق خوبه ادم رو جادو میکنه

وتوی چشم هاش ضل زدم

هیچ چیزی نمیگفت بدون پلک زدن فقط نگاهم میکرد یکدفعه ایستاد وگفت:

-من برم

تا اومدم به خودم پیام رفته بود و بوی عطرش اتاق رو پر کرده بود

جدیدا جلو چشمم ظاهر نمیشد نمیدونم چیشده بود ولی اون یه دختر پاک ومهربون بود دوروز بود ندیده بودمش
رفتم سمت اتاقش ولی اتاقش همراه با دوتا از همکار های دخترش ارشيو مانند بود

-ندا شوخی میکنی؟؟؟

-نه بخدا یه بار بهش بگو ببین چیکار میکنه

-وای نه میدونم پرتم میکنن از شرکت بیرون

-نه بابا تا این حد هم ظالم نیستن که

اروم تو دلم گفتم مگه چیکار کرده که ما از شرکت بیرونش میکنیم؟

بعد از شراکت اجباری من وحامد وسینا همه چیز خیلی عجیب شد هیچ وقت تو کار سینا وحامد دخالت نمیکردم
اون ها خودشون واسه کارمندا تصمیم میگرفتن و من فقط سرمایه گذار داخل بودم که سهم شرکت رو برده بودم بالا
بانو اروم گفت:

آخرش قشنگه

-من روم نمیشه

رفتم داخل:

-مگه چیکار کردی که روت نمیشه تورو ما نگاه کنی وبگی؟؟

خانم اعرابی ایستاد و گفت:

-من ، چیزه برم

ورفت اروم غریبدم:

-میشنوم خانم آرام

-من ، من چیزه ، من باید برم خونه بابام حالش بده

-دروغ نگو وقتی بلد نیستی

-من ، تروخدا

واشک تو چشماش حلقه زده بود کیفش رو برداشت وگفت:

-من میخوام برم

دستم رو گذاشتم جلوش وگفتم:

-تاوقتی که نگی چه خبره نمیدارم جایی بری ، من من ازت کمک خواستم واسه رابطه داداشم حالا معلوم نیست چه

غلطی کردی که میترسی بهمون بگی

-من ، من کاری نکردم تروقراں آقای عابد بذارین من برم

-حرفشم نزن

-التماستون میکنم

-الان به حامد و سینا هم میگم بیان ببینن نوع انتخاب کارمند هاشون رو

آخرش قشنگه
وگوشی رو دستم گرفتم...

بانو:

دیدم داره زنگ میزنه بدتر ابروم میره اشکام میریختن حالا چجور بهش بگم من دوست دارم؟؟؟ یکدفعه با حق هق
گفتم:

-من عاشقتون شدم ، من دوست دارم

مات ومبهوت فقط نگاه میکرد

چندبری پلک زد واروم گفت:

-چی دارین میگین شما؟

ودستش شل شد سریع از کنارش رد شدم من دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم سریع رفتم اونطرف خیابون
وسوار اولین اتوبوس شدم واتوبوس راه افتاد ، بارون و پاییز غمگین ترین سمفونی سال بود اشک هام میریختن و
هیچ کاری نمیتونستم بکنم

هیچ وقت فکرش رو نمیکردم این حرف رو بتونم به زبون بیارم که من عاشقش شدم ولی من از ته قلبم از بند بند
وجودم دوسش داشتم درسته در حدی نبودم که بخوام بهش ابراز علاقه کنم ولی من دوسش داشتم

گاهب وقتا دلت زیاده روی میکنه عاشق کسی میشه که هیچ جای دنیا دلش باتو نبوده هیچ وقت دو نفره بودن با تو
رو ارزو نکرده هیچ وقت زیر بارون نخواسته باهات قدم بزنه ، هیچ وقت نشده حتی یه بار در نبودت بگه کاش بود
الان هیچ وقت نشده دل تنگت باشه...

گاهی وقتا دلت ساده احمق میشه اونقدر ساده که با سادگیش دل میبندد و خودش رو به خطر میندازه وهمه چیز رو
به جون میخره

اروم تو چشمات نگاه میکنی ومیگی عاشقشی ولی هیچ جوابی نمیگیری ساده میشکنی وبغض میکنی وباران
میشوی ، ولی حتی ثانیه ایی به خودش ودلش اجازه لغزش نمیدهده سنگ میشود و سنگ میشود

آخرش قشنگه
عاشقی همین است

یکطرف رابطه ها همیشه لنگ میزند یکی زیاد از حد عاشق و یکی زیاد از حد بیخیال

اینگونه میشود که عشق سرانجام شیرینی به خود نمیگیرد

کلید رو داخل قفل در انداختم ورفتم داخل پشت در بغضم ترکید باز ، مثل اینکه این بغض حالا حالا از دل من دست بردار نیست شونه هام میلرزیدن واشکهام نمیتونست سوزش قلبم رو اروم کنه

عشق کار خودش رو کرده بود

محکم ایستادم کیفم رو تو مشتم گرفتم ورفتم سمت سالن خداروشکر کسی نبود داخل سالن ومامان داخل اشپزخونه بود وفندق هم مدرسه رفتم دخل اتاق مشترکم با فندق ودر رو قفل کردم و پشت در سر خوردم واهسته اشک ریختم به حال خودم....

بهراد:

رفت

رفتنش رو نگاه کردم ، مگه میشه؟؟؟

بانو ، من ، من هم دوسش داشتم ولی ، چجور ممکنه؟؟؟

حالا باید چیکار کنم؟؟؟

مبهوت نشستم رو صندلی اصلا انتظارش رو نداشتم کسی که باهام کار میکرد بهم این حرف رو بگه اونهم اینهمه مستقیم

یک ساعتی گذشته بود حامد اومد داخل اتاق ومتعجب گفت:

-چیزی شده؟؟؟خانم آرام کجاست؟؟؟

ایستادم توی چشماش مستقیم نگاه کردم

آخرش قشنگه

حالا که بانو رفته بود حس میکردم چقدر بدبختم ، شاید واسه همینه حامد اینقدر داغون شده از کنار حامد رد شدم
مچ دستم رو گرفت:

-چیزی شده بینتون؟؟؟ خوبی بهر ادا؟؟؟

.....-

فقط به دستاش که دور مچم پیچیده بود خیره شدم

-چرا چیزی نمیگی؟؟؟ ماما با بابا خوبن؟؟؟

.....-

چندتا بشکن جلو صورتم زد دستم رو کشیدم و گفتم:

-من باید برم حامد

-کجا؟؟؟

و دنبالم دوید رفتم سمت پارکینگ و نشستم پشت فرمون زد به شیشه شیشه رو دادم پایین

-کجا داری میری؟؟؟ ماما اینا خوبن؟؟

-خوبن

-خودت انگار میزون نیستی

-نه ، حامد اذیت نکن باید برم

-کجا خوب؟؟

-خودمم نمیدونم

-شب اومدی خونه با هم حرف میزنیم

-شاید نیام

آخرش قشنگه

-چی؟؟؟

سریع گاز دادم وراه افتادم توی شهر بی دلیل چرخ میخوردم رفتم سمت محله های پایین بی اراده جلوی در خونه اشون ایستاده بودم خواستم برگردم نزدیکای غروب پنجشنبه بود یکدفعه در باز شد وبانو وخانم میانسالی که فک کنم مادرش بود پریدند بیرون مادام فریاد میزدن

-تروخدا کمکمون کنید

سریع رفتم پایین بانو من رو دید متعجب گفت:

-شما

واشک هاش ریخت تو این چند ساعت چقدر شکسته شده بود

سریع گفت:

-تروخدا کمکمون کنید بخدا غلط کردم اون حرف رو زدم

-چیشده؟؟؟

حس کردم قلبم داره از دهنم بیرون میاد

با گریه گفت:

-بابام از حال رفته دستاش سرده ، باید ببریمش بیمارستان ، من حتی یادم رفت کیفم رو بیارم تمام پولام داخلش بود اینجا چیزی نداریم امروز تازه حقوق گرفتم

سریع دویدم داخل و با کمک یکی از همسایه ها پدر بانو رو بردیم داخل ماشین تا میتونستم گاز میدادم بانو کنار دستم ومادر وپدرش وخواهرش عقب نشسته بودند بانو پاهاش رو به کفپوش ماشین میکوبید واشک میریخت اروم دستای پدرش رو مشت کرده بود ومیگفت:

-بابا تروخدا خوب باش ، تروخدا چشمتو باز کن

رسیدم به نزدیک ترین بیمارستان که خصوصی بود سریع پدرش رو روی برانکارد گذاشتیم ورفتم داخل

آخرش قشنگه

پشت در اتاق مراقبت های ویژه بودیم بانو همونجور ضجه میزد خیلی میخواستم برم جلو و ارومش کنم ولی نمیشد
دکتر اومد بیرون بانو ومن دویدم سمتش

دکتر:متاسفم آقای ارام عمرشون رو دادن به شما

بانو جیغ زد و یقه دکتر رو گرفت:

-چی میگی برا خودت؟؟؟

دکتر رو محکم تکون میداد:

-چی میگی

سریع دخالت کردم واز دکتر جداش کردم ضجه میزد:

-بابای من نمیتونه بره ، نمیتونه

ویکدفعه از حال رفت مادرش یکطرف از حال رفته بود و خودش یکطرف دوساعتی گذشت بهوش اومدن هر دوشون
حسابی جیغ میزدن وگریه میکردن تنها کسی که به ذهنم رسید سایه وحامد بودن تلفن رو در اوردم شماره سایه رو
گرفتم:

-بله داداش؟

-سایه سریع میایی بیمارستان "...."

-چرا؟؟؟چیشده؟؟؟حامد چیزیش شده؟؟؟

-نه ، یکی از دوستانم ، بانو ، میشناختیش که ، پدرش فوت شده

-هیییین

-خیلی به یه نفر نیاز دارم نه مادرش حالش خوبه نه خودش ، اگه میشه با مادرت بیا

-باشه من الان خودم رو میرسونم

آخرش قشنگه

نیم ساعتی گذشت سایه و مادرش رسیدن رفتن داخل اتاق بانو و مادرش خیلی صدای جیغ و گریه شون عذابم میداد
حامد هم اومده بود نشست کنارم

-خودت خوبی؟؟؟

-نه

-خیلی داغونی پسر چیزی شده غیر از مرگ پدر بانو؟؟؟

-خیلی چیزا

و پلک هام رو محکم روی هم فشردم

-این دختر داره هلاک میشه

ایستادم و رفتم سمت اتاق دکتر بدون در زدن رفتم داخل دکتر تلفن رو قطع کرد وبا اخم گفت:

-چیزی شده آقای عابد؟؟؟

-اره ، همیشه پاشی بری به خانم آرام یه آرام بخشی چیزی بزنی هلاک شد

-زدیم بهش ، اروم نمیشه بیش از این واسش خطرناکه

-چیو خطرناکه من میگم پاشو برو بزنی داغون شد ، اگه یه تار مو ازش کم شه بخدا بیمارستان رو روی سرت خراب
میکنم

و رفتم از اتاق بیرون حامد متعجب پشت سرم اومد بازوم رو گرفت و گفت:

-بین تو و این خانمه بانو آرام اتفاقی افتاده؟

دستم رو محکم کشیدم:

-حامد بس کن نمیبینی حالش بده ، از من داری چی میپرسی ها

.....

آخرش قشنگه

دو هفته میگذشت هرروز خونه بانو سر میزدم خیلی بهش عادت کرده بودم واون بیش از حد داغون شده بود ساعت حوالی دوازده پنجشنبه بود برگشتم خونه نشستم سالن نشینمن کسی نبود کمی گذشت کسی نشست کنارم حامد بود لبخندی زد وگفت:

-باز خونه بانو بودی؟؟؟

-اره

-خوبه

-چی؟؟؟

-اینکه میبینم یکی بالاخره دلت رو برد

-دلبری چیه؟؟؟اون به من نیاز داره

-داری خودت رو گول میزنی بهراد ، تو عاشق بانو شدی

-من؟؟؟

وایستادم ورفتم اتاقم سه روز گذشته بود برای اینکه به حامد ثابت کنم عاشقش نیستم نرفتم خونه شون ساعت حوالی پنج عصر بود وسط جلسه بودیم که موبایلم زنگ خورد مادر بانو بود این مدت شماره بانو ومادرش رو گرفته بودم اگه چیزی نیاز داشتن حتما خبرم کنن

-جانم؟

-بهراد پسرم دستم به دامت بیا

-چیزی شده خاله؟؟؟

-بانو

-بانو چیشده؟؟؟

آخرش قشنگه

وايستادم تمام اعضاي هيئت مديره شركت نگاه ميكردن وحامد لبخند پيروز مندانه ابي زد اخمي ساختگي كردم با گريه گفت:

-از ديشب تاحالا از اتاقتش بيرون نيومده در رو هم قفل کرده

-چي؟؟؟؟ چرا زودتر نگفتيد؟؟؟ الان ميام

با عذر خواهي سريع رفتم بيرون وسمت پاركينگ شركت بعد از سه ربيعي رسيدم دم در خونه شون رفتم داخل هرچي مشت ميزدم به در صدائي نمي اومد

-ميشكنيم در رو

مامانش با گريه گفت:

-نميدونم اين چه بلايي بود سر زندگيم اومد

سريع خودم رو زدم به در نشكست چند باري تكرر كردم بالاخره قفل شكست شونه ام خيلي درد گرفته بود صحنه ابي كه ديدم قليم رو هم به درد آورد در قرص هاي اعصاب باز همه رو خورده بود سريع دويدم سمتش نبضش كند ميزد مادرش فقط خودش رو ميزد تو ا-غ-و-ش-م كشيدمش و مادرش چادري انداخت رو سرش بردمش سمت ماشين وبعد از اون بيمارستان ، برده بودن بانو رو بخش مراقبت هاي ويژه موبايلم مادام زنگ ميخورد حامد بود داشتم دق ميكردم ، اگه اون چيزيش بشه من ميميرم

دكتر اومد وگفت كه معده اش رو شستشو داده و تا فردا بهوش نمياد به بخش منتقلش كردن ومادرش و خواهرش رفتن نشستن بالاي سرش حامد زنگزد:

-كجايي تو پسر؟؟؟

-بيمارستان

-باز چرا؟؟؟ چيزي شده؟؟؟ بانو خوبه؟؟

-نميدونم

-چيشده؟؟؟

آخرش قشنگه
-خودکشی کرده

.....-

.....-

فقط صدای نفس های تعجب کرده اش میومد

-خودت خوبی بهراد؟

-نمیدونم

-کدوم بیمارستان؟

- "....."

-الان میایم

کمی گذشت با سایه اومده بودن حتی فرصت نشده بود ببینم کی این دوتا باز با هم اشتهی کردن سایه نگران گفت:

-چیشده؟؟؟؟

-خودم هم نمیدونم

وسرم رو محکم بین دستام گرفتم مغزم داشت میسوخت حامد نشست کنارم وسایه رفت داخل اتاق

-نکنه بخاطر تو بوده؟؟؟؟

-چی؟؟؟

-سایه بهم همه چیز رو گفت، بانو بهت گفته عاشقته و تو تردش کردی، تو چرا این کار رو باهش کردی اگه دوسش

داری؟؟؟ اگه تردش کردی چرا تو بدترین لحظه ها کنارش بودی؟؟؟

متعجب به حامد نگاه کردم من هیچ وقت بانو رو ترد نکرده بودم این حرفا دیگه چی بود؟؟؟

-چی داری میگی؟؟؟

آخرش قشنگه

-مگه خودت نگفتی نمیخواییش؟؟؟

-من کی گفتم

خندید و گفت:

-پس میخواییش؟؟؟؟

-حامد

-خوب وقتی میگی من نگفتم نمیخوامش یعنی میخوامش دیگه ، غیر از اینه؟؟؟؟

وریز خندید :

-من دارم برای تو یکی ، کی وقت کردی باز مته قدیما دوباره مزه ریزون کنی؟؟؟

-بهرآاد ، من همیشه بامزه بودم

-اره میدونم ، فقط یه مدت سایه خانوم خوب حالت رو گرفته بود

اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

-سایه حالا بقول خودش آدم شده ، حالا هی تو به رو بیار

خندیدم و گفتم:

-به رو میاری که به روت میارم

-بهراد حرصم نده ها ، به مامان میگم بعد از چهلم باباش بره واست خواستگاریش کنه

-قبول نمیکنه مامان ، خودت میشناسیش که

-من به سایه میگم باهاش صحبت کنه

-مگه این دوتا رابطه شون خوب شده؟؟؟

-اره اونم چجور

آخرش قشنگه

وریز خندید

-نکنه هنوز کارد وپنیرن؟؟؟

-نه بابا ، خوبن ، تو توی حال عاشقیت هستی و از چیزی خبر نداری

-حامد بیخیال ، من وبانو به درد هم نمیخوریم

-اینجور نگو ادم دلش میگیره

-همین که گفتم ، اصلا حرفش رو پیش نکش میدونم همیشه

-ولی اچه...

ایستادم نگذاشتم بیشتر حرف بزنه زدم از بیمارستان بیرون یه مدت میخواستم تنها باشم رفتم سمت ویلای لواسان ، اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم ، نمیخواستم به زور چیزی رو که نمیگنجه تو مغز کسی رو به کسی تحمیل کنم ، بانو بچه اس ، اون حتی نمیشناسه من رو ، نمیدونه من از یه مادر ترد شده هستم ، نمیدونه من بچگیم بزرگ شدم یه شبه ، نمیدونه چه روزایی گذروندم ، نمیدونه بابای من هیچ وقت دیگه نگذاشت با مادرم روبرو بشم ، نمیدونه چقدر حسرت داشتن مادر واقعی رو کشیدم ، با اینکه مادر حامد همیشه واسم مادری کرد ولی هیچ وقت اون چیزی که خواستم نشد ، نمیدونه که تو هجده سالگی تا الان که سی و دو سالمه چهارده سال رفتم خارج زندگی کردم واسه اینکه سه نفره خانواده رو خراب نکنم ، یه ادم اضافهبقول حامد نباشم ، همیشه خودم رو از همه دور کردم تا شده ، که مبادا به کسی تحمیل بشم ، الان هم نمیخوام خودم رو به یه بچه تحمیل کنم...

سه ماه میگذشت و من از پولهای توی کارتم استفاده میکردم برای خریدن ما یحتاج خونه و جواب هیچ تلفنی رو نمیدادم نشسته بودم ولپ تا بم جلوم بود صدای در اومد رفتم وباز کردم حامد بود پشت سرش هم چند نفر دیگه بودن که من فقط سینا رو میشناختم سایه هم همراهشون بود حدودا بیست نفر بودن اومدم در رو ببندم حامد خندید وگفت:

-بهتره نبندی

-چرا؟؟؟

آخرش قشنگه

برگشتم بانو بود ، چقدر خوشگل تر شده بود چقدر خانوم شده بود ، چقدر بزرگ شده بود واسه خودش لبخندی زد وگفت:

-سلام

.....

-خوبین آقای عابد؟؟؟

-خوب؟؟؟

وبا اخم ازش رو برگردوندم دیگه دوشش نداشتم دلم رو میزد ، دیگه دلم نمیخواست صداش رو بشنوم

دلم نمیخواست باشه با بغض گفت:

-خوب نیستین؟؟؟

-به تو چه؟؟؟ها؟؟؟

واز جلوش رفتم کنار حامد متعجب نگاه میکرد دو سه باری اومده بود سرم میدونست چقدر حالم خرابه میدونست دارم تمام سعیم رو میکنم تا فراموشش کنم و نمیتونم حالا بعد از این مدت اون رو با خودش آورده که چی بشه؟؟؟؟ادم های دور و برم هیچکدوم قلبی نداشتم ، نمیدونستن درد چیه والا این بلا رو سرم نمیآوردن رفتم سمت اشپزخونه و خودم رو مشغول درست کردن تدارکات شام کردم ده دقیقه گذشته بود کسی کنارم ایستاده بود سر اوردم بالا سایه بود لبخندی زد وگفت:

-داداش حالت خوب نیستا فکر کنم ما بد موقع مزاحمت شدیم

-چه عجب یکی فهمید من به چی نیاز دارم و خوب نیستم

-ینی واقعا مزاحمیم

وخندید لبخند کجی زدم وگفتم:

-نه ، راحت باش

آخرش قشنگه

-بهراد

-بله زن داداش؟

-تا کی میخوایی با خودت وبانو لج کنی؟؟؟

-تا وقتی که فراموشش کنم ، خودش و حرفاش رو

-ولی همیشه خودت که بهتر میدونی ، عشق هیچ وقت یاد ادم نمیره ، حتی وقتی ازش حسابی دلخوری ، حتی وقتی ازت دلخوره ، عشق چیزی نیست که فراموش بشه ، درست وقتی که باهات قهر میکنه حس میکنی جونت رو ازت گرفتن ، دوس نداری اخمش رو ببینی ، دوس نداری غمش رو ببینی ، عشق فراموش نمیشه ، هیچ وقت نمیتونی اون رو با کسی مقایسه کنی بهراد ، اگه بخوایی کسی رو بجای اون بیاری به خودت خیانت کردی ، میدونی چرا ، چون تو داری جایگزین میاری ، همه اش میخوایی تفاوت هاشون رو ببینی ، هیچ کدومتون زندگی نمیکنید ، آخرش رو قشنگ کن ، رابطه ات رو خراب نکن ، عشقت رو خراب نکن ، عشق آخرش قشنگه

-آخرش قشنگه!!!؟

-اوهوم ، خودت رو دست عشق بسپر ، ضرر نمیکنی ، تنها چیزی که مطمئنم آخرش قشنگه عشقه بهراد ، من رو بین الان برای حامد جونم رو هم میدم ، نمیخوام یه لحظه از دستش بدم یا کنارم نباشه

حامد با لبخند اومد کنار سایه ایستاد وگفت:

-حق با خانومه ، عشق آخرش قشنگه ، هرچند همین ایشون رو میبینی با صد و شصت سانت قدش روزی صد بار من رو دقم داد تا اعتراف کرد عاشقه ، یه چیزیم بگم ادما هرکدوم یه جوری عشقشون رو نشون میدن یکی گل میفرسته یکی باهات بد خلقی میکنه ، یکی هم مثل ایشون رابطه رو تا مرز طلاق میکشونه

و خندید و دستاش رو محکم گرفت وگفت:

-امشب حلقه رو دست بانو بنداز ، مامان ازش خواستگاری کرده

متعجب چند باری پلک زدم چی میگفت؟؟؟؟؟ مامان از این کارا نمیکرد اونهم واسه دختری که سطح فرهنگش باهاش همخونی نداره خندید و ادامه داد:

-مامانه دیگه ، ایشونم سایه اس ، سایه خانم ما اونقدر لجبازه که وقتی چیزیو بخواد تا بدستش نیاره ول کن نیست

آخرش قشنگه

-ولی من مطمئن نیستم

حامد حلقه رو روی میز ناهار خوری گذاشت وگفت:

-خود دانی

هر کاری میکردم دیگه دست ودلم به کار نمیرفت ، بعد از شام همه دور هم جمع شدیم حامد گیتارش رو دستش گرفت و اهنگ علیرضا رو شروع کرد به خوندن

'''آخرش قشنگه

وقتی که دست تکون میدیو

این دله که تنگه

اونوبا دست نشون میدیو

اون شبای بعدش

اخ اون شبای بعدش

میمیره تو دوری این دله بی صاحب تو غما دیوونه نبودی

من عاشقشتم نمیشدمو نکنی تو ترکش چجوری بگم بش

آخرش یه من میمونم یه تو

دِ قلب نداری که تو منی که با عشق میشونی به پات

داری ول میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

د قلب نداری که تو

یه من میمونم یه تو

آخرش قشنگه

یه من میمونم یه تو"

به چشم های بانو نگاه کردم بهم نگاه میکرد من مطمئن نبودم ، یعنی میشه؟؟؟؟

بانو ایستاد که بره سمت اشپزخونه سریع ایستادم

" منکه بی قرارتم اینورا یکم باش

این شرایطم کاش

یکی مثله خودت بام رفیق بود

ما که کم نخوردیم از ادمای ناجور

همه خوبن از دور

ولی زخمی که تو بهم میزدی عمیق بود

آخرش یه من میمونم یه تو

د قلب نداری که تو

منی که با عشق میشوندی به پات

داری ولی میکنی که جات

اخه جات کیو بذارم

د قلب نداری که تو

یه من میمونم یه تو

یه من میمونم یه تو

آخرش قشنگه-علیرضا طلپسچی"

آخرش قشنگه

حالا رسیده بودم به بانو جلوش زانو زدم واز جیبم حلقه طلای نامزدی رو در اوردم همزمان با تمام شدن اهنگ حامد بهش گفتم:

-میدونم خیلی چیزا از من نمیدونی ، میدونم خیلی تا الان اذیت شدی ولی میخوام بقیه عمرت رو کنار من باشی ، با تمام قلبم میخوام که کنارم باشی ، باهام ازدواج میکنی بانو؟؟؟

متعجب چند بار پلک زد ایستادم دستاش رو توی دستام گرفتم اروم گفتم:

-جوابت مثبته؟؟؟باهام ازدواج میکنی؟؟؟

ولبخند کمرنگی زدم قلبم داشت از دهنم میومد بیرون اگه بگه نه چی؟؟؟

لبخندی زد و سرش رو زیر انداخت خیالم رو تا عمر دارم راحت کرد حلقه رو داخل انگشتش انداختم و برای همیشه برای خودم سهم خودم وجود خودم و قلب خودم شد

حق با سایه بود عشق همیشه اخرش قشنگه

سایه سایناز رو آورده بود پیش خودش و بهش حقیقت رو گفته بود با این تفاوت که حامد پدرشه خیالش بابت همه چیز راحت شده بود و من زندگی مشترکم رو با بانو مدیون سایه بودم الان که سه سال میگذره سایه به حامد یک پسر خیلی شیطون به اسم فاران هدیه داده خیلی خوشگله و خیلی شیطون الان یکسالشه و من و بانو به تازگی صاحب بچه شدیم هنوز به دنیا نیومده و حتی جنسیتش هم مشخص نیست بانو خیلی استرس داره

نشسته بودیم تو ماشین واز سمت شرکت به سمت خونه در حال حرکت بودیم به نیمرخ صورت روشنش نگاه کردم لبخندی زد و به سمتم برگشت:

-میگم کم نیاد یه موقع اینقدر نگاه میکنی؟؟؟

-نه خانومم کم نمیاد

خندید وگفت:

-بهراد

-جانم عزیزم؟

آخرش قشنگه

-میگم امشب چندمه ماهه؟؟؟

-بیست ونه ابان چطور؟؟؟

-خوب؟؟؟

-خوب نداره خانوم

-نداره؟؟؟؟؟نداره؟؟؟؟؟؟؟ یعنی تو نمیدونی امروز چه روزیه

-نه

وبیخیال خندیدم

-اصلا با من حرف نزن

-باشه ، بچه زدن نداره که

-بچه ، باشه بچه

ولج کرد خندیدم خوب میدونستم منظورش چیه ، امشب شب تولدش بود رسیدیم خونه رفتم از ماشین پایین ودر رو محکم کوبید پشت سر هم غر میزد رفت سمت سالن وچراغها رو روشن کرد همزمان صدای دست وجیغ هم اومد رفتم وکنار گوشش گفتم:

-از اولشم میگفتن عشق اخرش قشنگه ، تو یکم بدعنقی خانوم ، تولدت مبارک

برگشت ومحکم ب-غ-لم کرد خندیدم اروم گفتم:

-من هیچی بچمون له شد طفلی

ازم جدا شد وبا مشت زد به بازوم

-خیلی بشعوری چرا نگفتی خبر داری

خندیدم وگفتم:

آخرش قشنگه

-اگه میگفتم سوپرایزم خراب میشد که

-نه

وریز خندید

مراسم شروع شد و تنها چیزی که یادگاری شیرینی ازش شد عکس های چند نفره مون بود ، خداروشکر که این زندگی بالاخره قشنگی هاش رو نشونم داد ، خداروشکر میکنم که الان کنارم یکی هست که به دنیا نمیدمش

انشالله که اخر عاقبت همتون قشنگ باشه

1397/09/12

دوشنبه ساعت : 18:48

V.RAHIMI1 امضا

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com